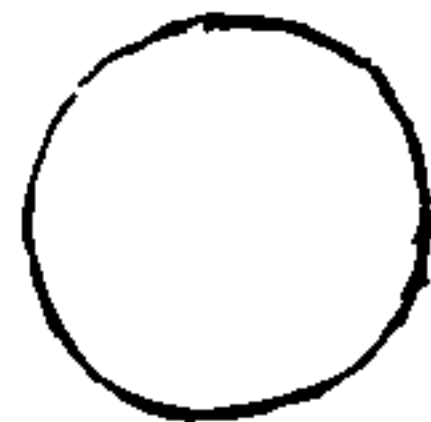


# قصه‌های من و پاپام

کتاب سوم: **لبخند ماه**



قصه و نقاشی از: **اریش آ زر**  
هنرمند آلمانی  
بازترداخت و نوشته **ایرج جهانشاهی**



کتاب کودک و نوجوان

● تصویرخوانی و بلندخوانی برای کودکان ۳ تا ۷ سال

● تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال



# قصه‌های من و بابا

کتاب برگزیده سال ۱۳۶۱  
ویزنده جایزه شورای کتاب کودک

کتاب سوم: **لبخند ماه**

- تصویرخوانی و بلندخوانی برای کودکان ۳ تا ۷ سال
  - تصویرخوانی و خواندن برای کودکان ۸ تا ۱۲ سال
- پیش از آنکه کتاب را در اختیار کودک بگذارید، صفحه ۹۸ را بخوانید.

قصه و نقاشی از: **اِریش اُزر**  
هترمند آلمانی



بازپرداخت و نوشته ابرج جهانشاهی

به پسرم آفتابین، هدیه می‌کنم  
که به شوق دیدارش شبها به ماه  
خیره می‌شوم.



نشان دکتر فاطمی

قصه‌های من و بابام

کتاب سوم : لبخند ماه

قصه‌ها و نقاشی از: ایش اُزُر

بازپرداخت و نوشته ایرج جهانشاهی

کارگزار هنری و چاپ : فریدون جهانشاهی

چاپ هشتم : ۱۵۰۰۰ نسخه ، زمستان ۱۳۷۱

چاپ و صحافی : چاپخانه صنوبر



کلیه حقوق چاپهای بعدی برای نویسنده محفوظ است



نشانی : تهران ، خیابان دکتر فاطمی ، شماره ۱۵۹

تلفن : ۶۵۱۴۲۲



کتاب کودک و نوجوان

|      |                    | فهرست: |                            |
|------|--------------------|--------|----------------------------|
| صفحه | موضوع              | صفحه   | موضوع                      |
| ۶۵   | انتقام پیدستر      | ۳۱     | مصاحبه رادیویی             |
| ۶۷   | شکار بلنگ          | ۳۳     | تربیت، بدون تنبیه          |
| ۶۹   | دوستی با کانگورو   | ۳۵     | ثروتند بودن رنج آور است    |
| ۷۱   | ذندان دریایی       | ۳۷     | فایده خدمتکار              |
| ۷۳   | کپوثر نامه بر      | ۳۹     | خدمتکار فرمانبردار         |
| ۷۵   | گنجی در غار        | ۴۱     | هدیه و حشمتاک              |
| ۷۷   | دامی برای بزها     | ۴۳     | دستور، دستور است!          |
| ۷۹   | بطریهای نامه بر    | ۴۵     | عادتتی که ترک نمی شود      |
| ۸۱   | مدیر سخنگیر        | ۴۷     | خوراک خرجنگ                |
| ۸۳   | اسب وحشی           | ۴۹     | فقر و ثروت                 |
| ۸۵   | یاد وطن            | ۵۱     | گدای همیشه گدا             |
| ۸۷   | کتابی برای خواندن  | ۵۳     | دستی در آب!                |
| ۸۹   | نجات معجزه آمیز    | ۵۵     | تنها و گرسنه در جزیره      |
| ۹۱   | بازگشت به خانه     | ۵۷     | آتش! آتش!                  |
| ۹۳   | بیماری ثروت و شهرت | ۵۹     | کلاتر جزیره!               |
| ۹۵   | لبخند ماه          | ۶۱     | ماهگیری در جزیره           |
| ۹۸   | سخنی با بزرگترها   | ۶۳     | بایان یک رؤیا              |
|      |                    |        | مترسک و بسرنس              |
|      |                    |        | قصه های من و بابام         |
|      |                    |        | فلک نیگسته                 |
|      |                    |        | روح سفیدپوش                |
|      |                    |        | میز فراری                  |
|      |                    |        | آرزویی که زود برآورده نشد! |
|      |                    |        | فیلمی از زندگی خرگوشها     |
|      |                    |        | جشنواره مردم جهان          |
|      |                    |        | سیلی خانوادگی              |
|      |                    |        | لباس و شخصیت               |
|      |                    |        | سگ بازیگوش                 |
|      |                    |        | هدیه شب عید                |
|      |                    |        | ارث بزرگ                   |
|      |                    |        | سوخنی با روح               |
|      |                    |        | تنبیه یک مرد جنگی!         |

## قصه‌های من و بابام

یکی بود، یکی نبود. یک پدر بود و یک پسر بود. آن پدر بابای خوب من بود. آن پسر هم من بودم.

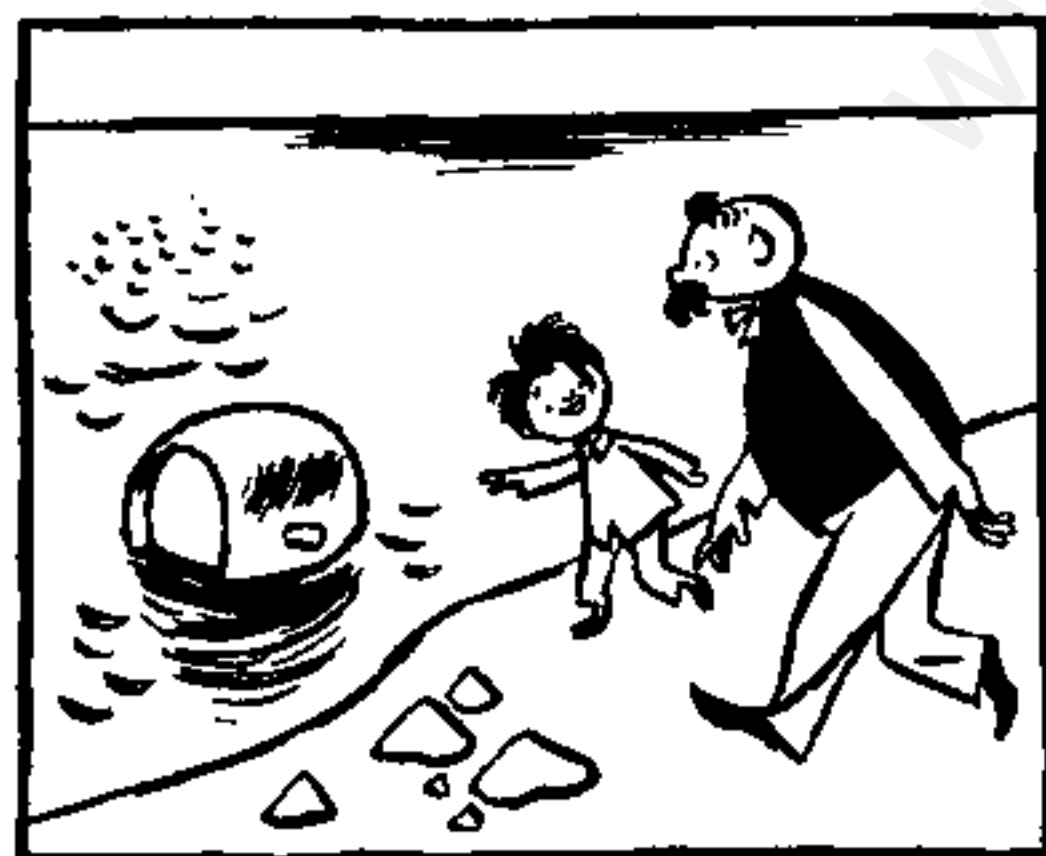
من خیلی کوچک بودم که مادرم مُرد. من ماندم و بابام. بابام مرا خیلی دوست داشت. او می‌خواست من همیشه خوشحال باشم و بخندم. می‌خواست خوب تربیت بشوم و خوب درس بخوانم. می‌خواست انسان و مهربان باشم. من این بابای خوب را خیلی دوست داشتم.

من و بابام در برلین زندگی می‌کردیم. آن وقتها برلین پایتخت آلمان بود. وقتی که جنگ‌افروزان جهان به‌جان هم افتادند، شهر ما هم ویران شد. آلمان شکست خورد و برلین هم به‌دست جنگ‌افروزی افتاد که پیروز شده بودند.

حالا نزدیک به‌چهل سال از آن روزگار می‌گذرد. برای من، از میان آن ویرانیه‌ها، سه کتاب به‌یادگار مانده است. این سه کتاب پُر است از قصه‌هایی که بابام نقاشی کرده است. این نقاشیها هم خودش قصه‌ای دارد.

بابام برای روزنامه‌ها و مجله‌ها نقاشی می‌کرد. با پولی که از این راه به‌دست می‌آورد زندگی می‌کردیم. خانه‌ای کوچک و زندگی ساده‌ای داشتیم، ولی دلمان پُر از شادی بود.

در این خانه، بابام هم مادر بود، هم پدر، و هم دوستِ خوب من. همه کارهای خانه را هم بابام می‌کرد. من روز به‌روز که بزرگتر می‌شدم، بیشتر به‌او در کارهای خانه کمک می‌کردم.



ولی همیشه دلم می‌خواست پسر کوچولوی بابام باشم تا برایم قصه بگوید.

وقتی که مادرم زنده بود، برایم قصه می‌گفت. در همهٔ عمرم از شنیدن قصه لذت برده‌ام. بابام دلش می‌سوخت که دیگر مادرم برایم قصه نمی‌گوید. یک روز کاغذ و مدادش را آورد. مرا روی زانویش نشانده. برایم نقاشی کرد و قصه گفت. من از آن قصه خیلی خوشم آمد. از آن روز به بعد، هر وقت که بابام کار نداشت، برایم قصه می‌گفت، چه قصه‌های خوب و خنده‌داری! او قصه‌هایی می‌گفت که من و بابام توی آنها بودیم. آرزوهایمان توی آنها بود. هرچه را می‌خواستیم توی آن قصه‌ها پیدا می‌کردیم. به هر چیز که دلمان می‌خواست توی آن قصه‌ها می‌رسیدیم. توی آن قصه‌ها من و بابام کارهای خنده‌داری می‌کردیم.

بابام همهٔ آن قصه‌ها را برایم نقاشی می‌کرد. شکل خودش و من را خنده‌دار می‌کشید تا من بیشتر خوشحال بشوم و بخندم. حالا از آن قصه‌ها و نقاشیها سه کتاب دارم. این سه کتاب پُر از قصه‌های من و بابام است. پراز نقاشیهای خنده‌دار است. سالهاست که، در بیشتر کشورهای جهان، کودکان این کتابها و نقاشیهای آنها را می‌بینند و دوست دارند. نمی‌دانم تو هم از آنها خوشت خواهد آمد یا نه. فقط آرزو می‌کنم که دوستشان داشته باشی. آخر، این کتابها یادگار بابای خوب من است!

دوست تو،

پسر



## قَلْکِ شِکْستِه

تازه فهمید که چه کسی، پیش از او، قَلْکِ را شکسته است!

یکی از دوستان بابام به شهر ما آمده بود. چند روزی آمد و پیش ما ماند. برای من یک قَلْکِ قشنگ هدیه آورد. قَلْکِ را روی گنجه‌ای که کنار اتاق بود گذاشتم. نه بابام سِگه‌ای توی آن انداخت و نه من سِگه‌ای داشتم که توی آن بیندازم.

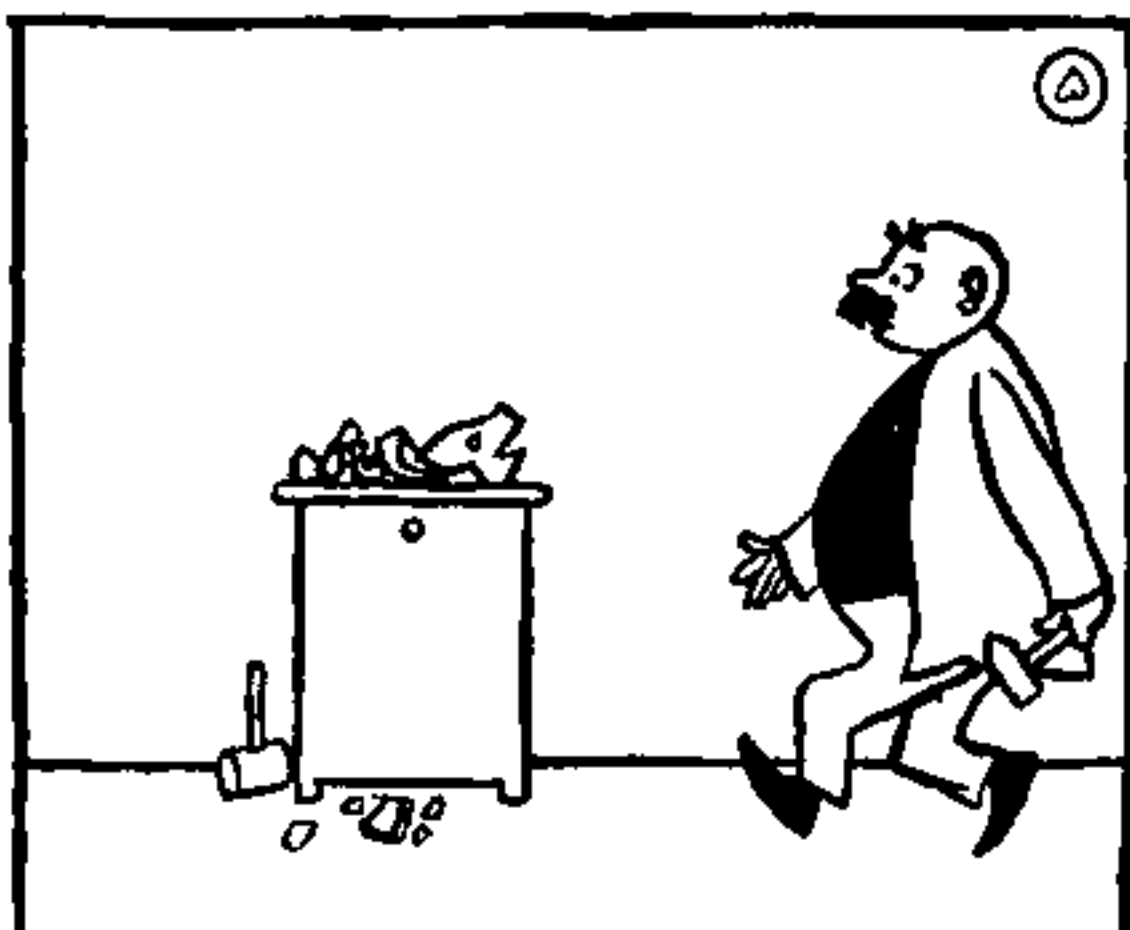
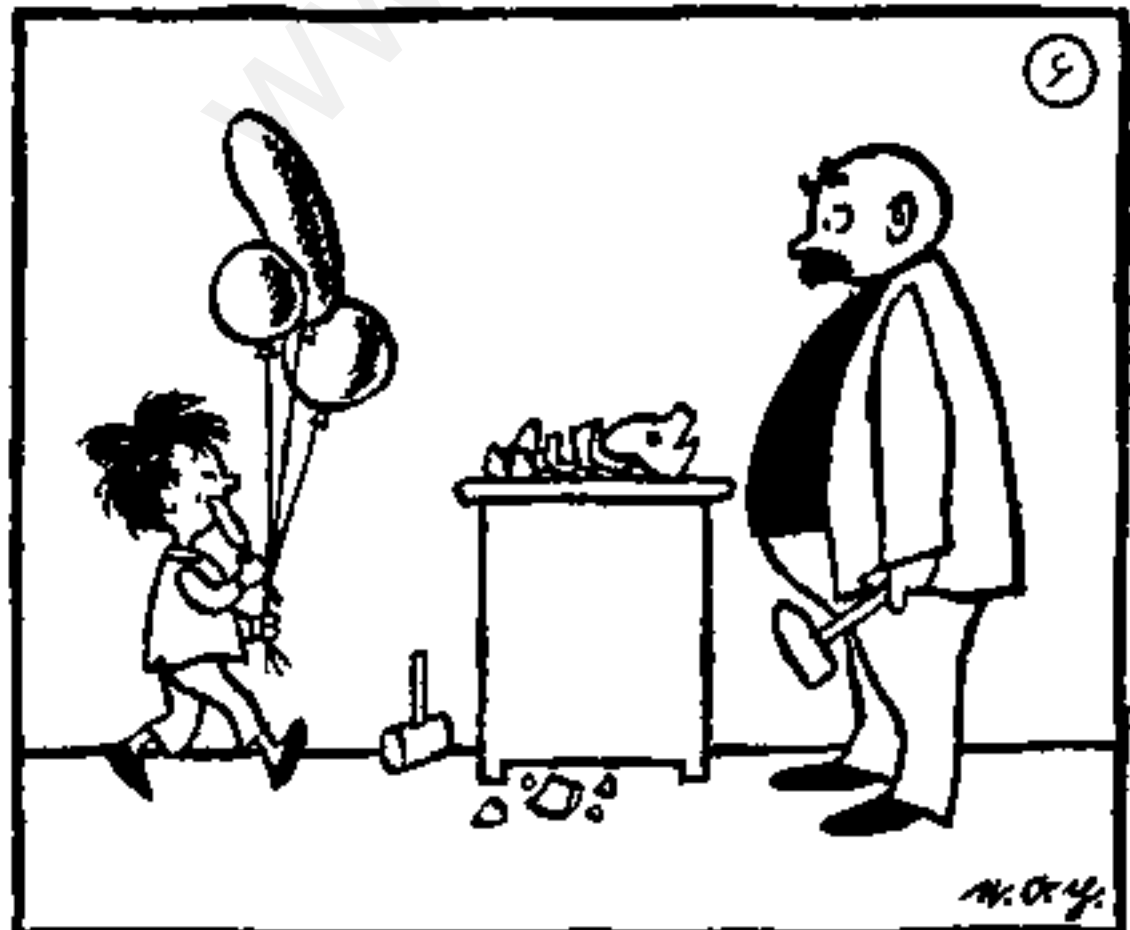
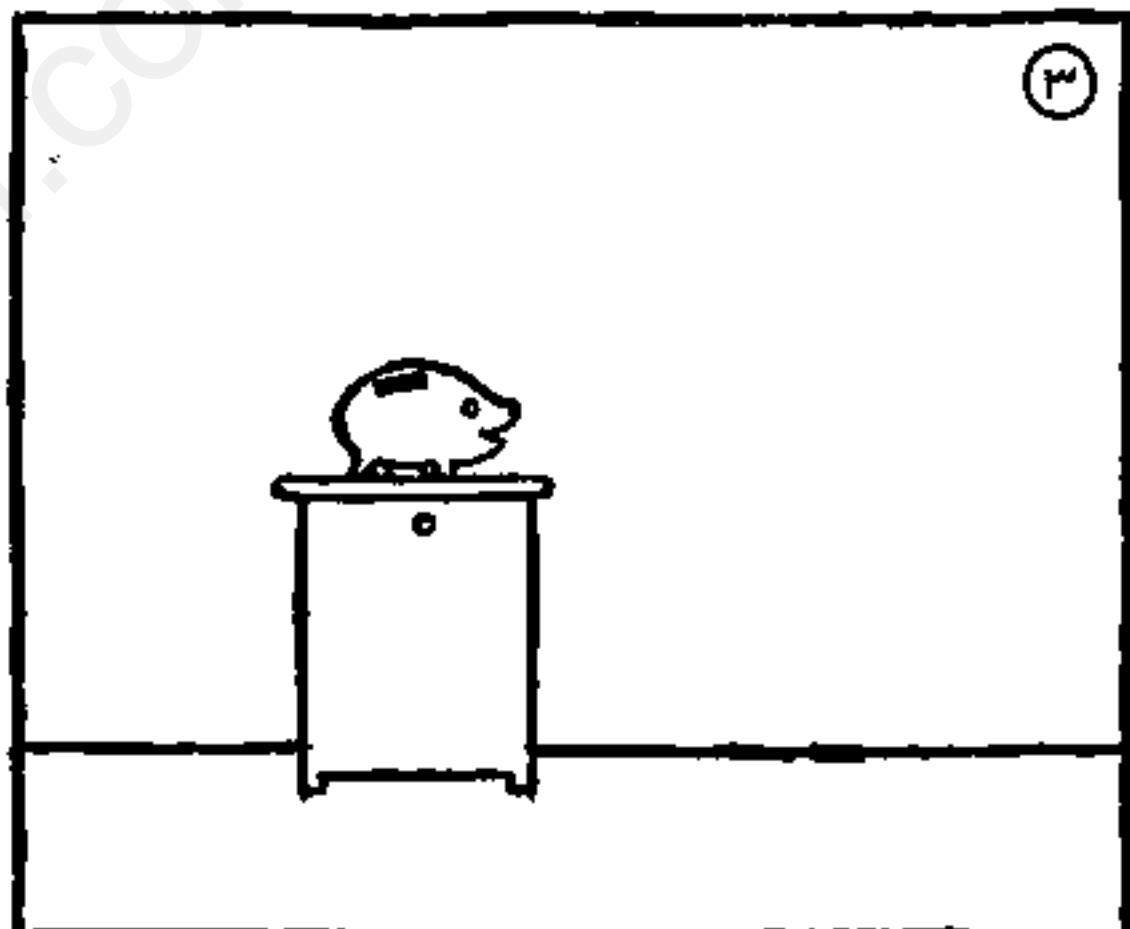
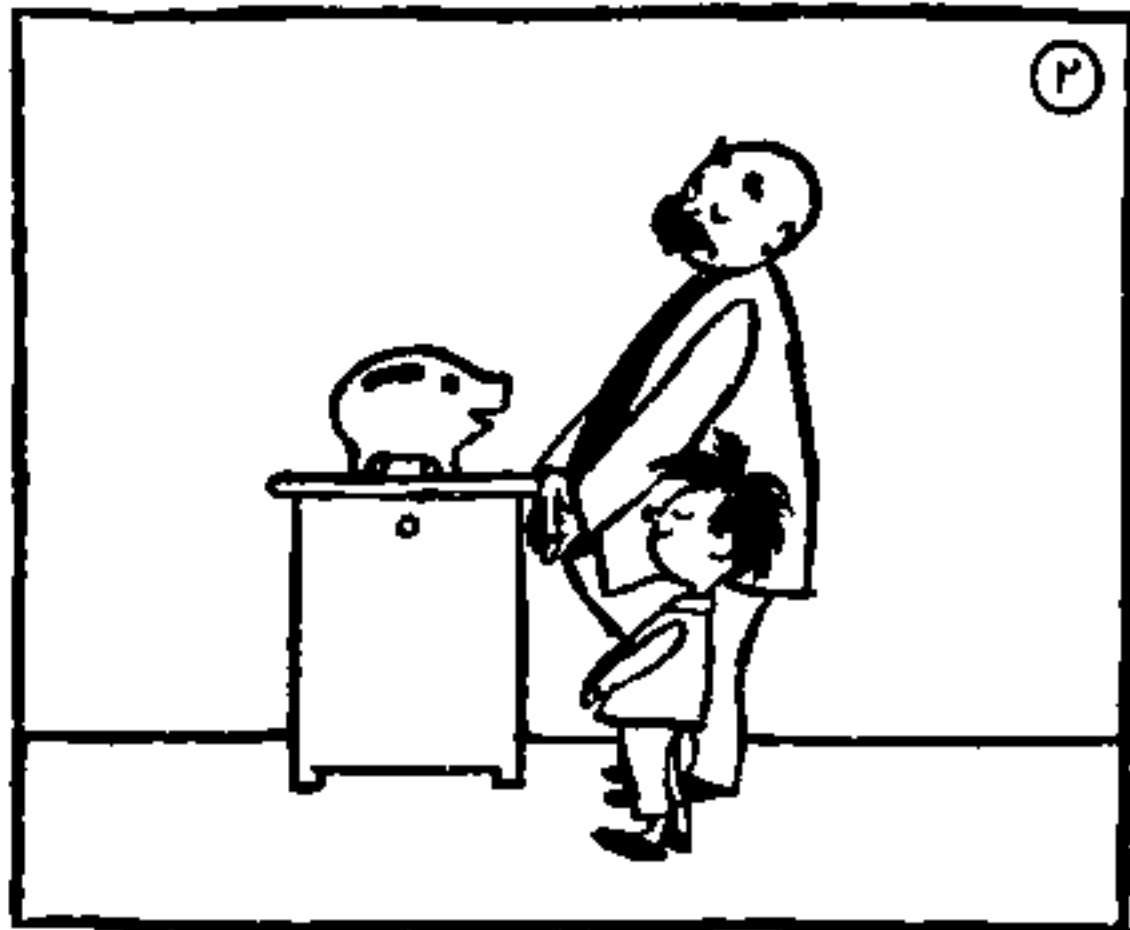
آن روز صبح، دوست بابام می‌خواست به شهر خودشان برگردد. چمدانش را بست. لباسهایش را پوشید و از ما خُداحافظی کرد. وقتی که خواست برود، یک سِگه توی قَلْکِ انداخت.

دوست بابام رفت، ولی من و بابام کنار قَلْکِ ایستاده بودیم و هرکدام داشتیم برای پول توی قَلْکِ نقشه می‌کشیدیم.

من رفتم دنبال بازی کردنم و نقشه‌ای که برای پول توی قَلْکِ کشیده بودم. بابام هم از اتاق رفت بیرون.

وقتی که به اتاق برگشتم، چشمم به بابام افتاد که چکُش به دست کنار قَلْکِ شِکْستِه ایستاده بود. بابام هم چشمش به من افتاد که سه تا بادکنک در یک دستم بود و یک بَسْتنی هم در دست دیگرم.





فلک نیگتہ

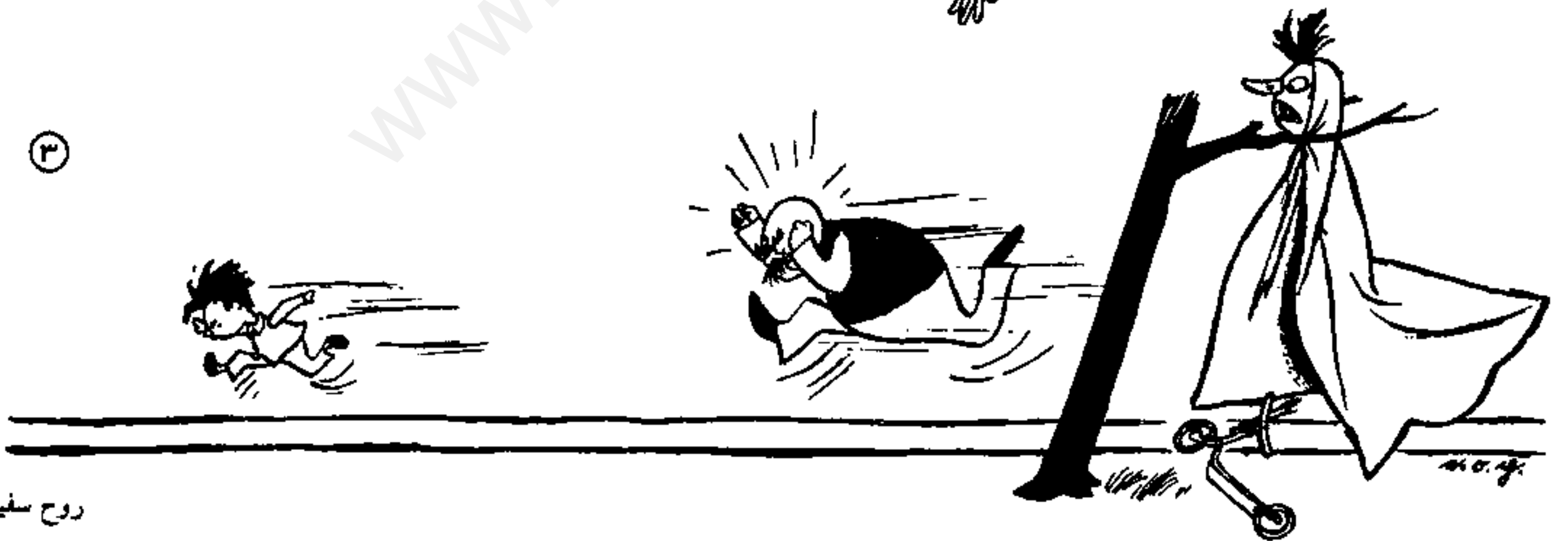
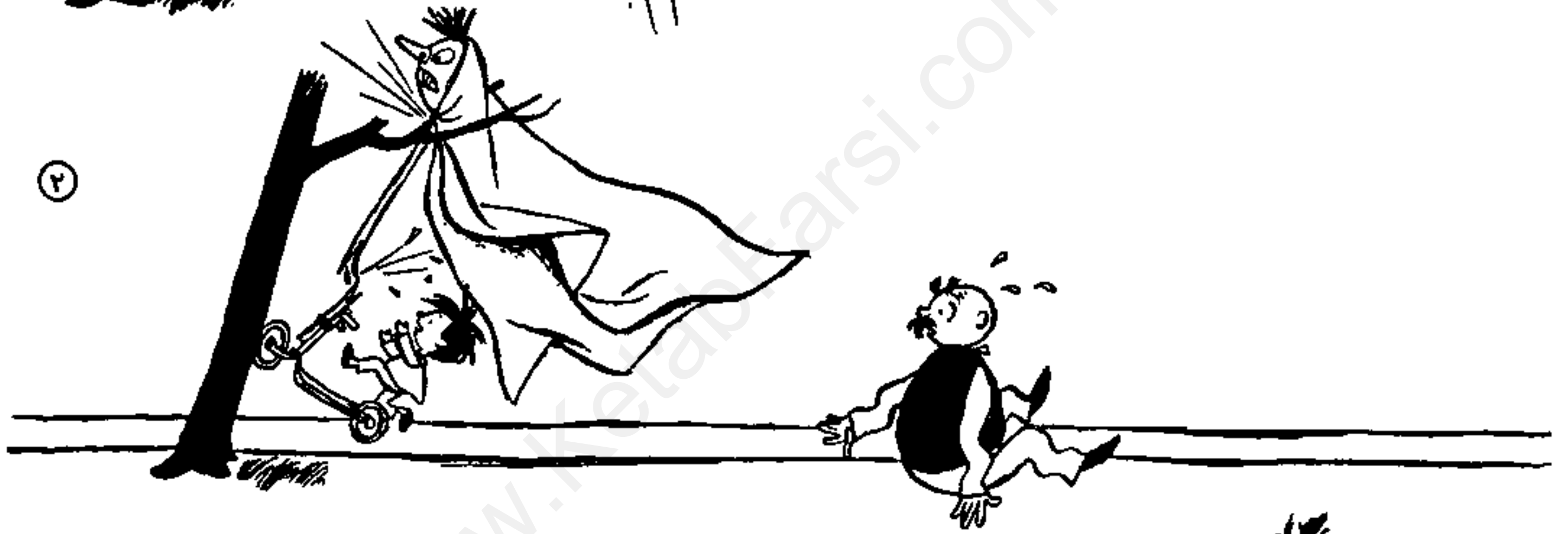
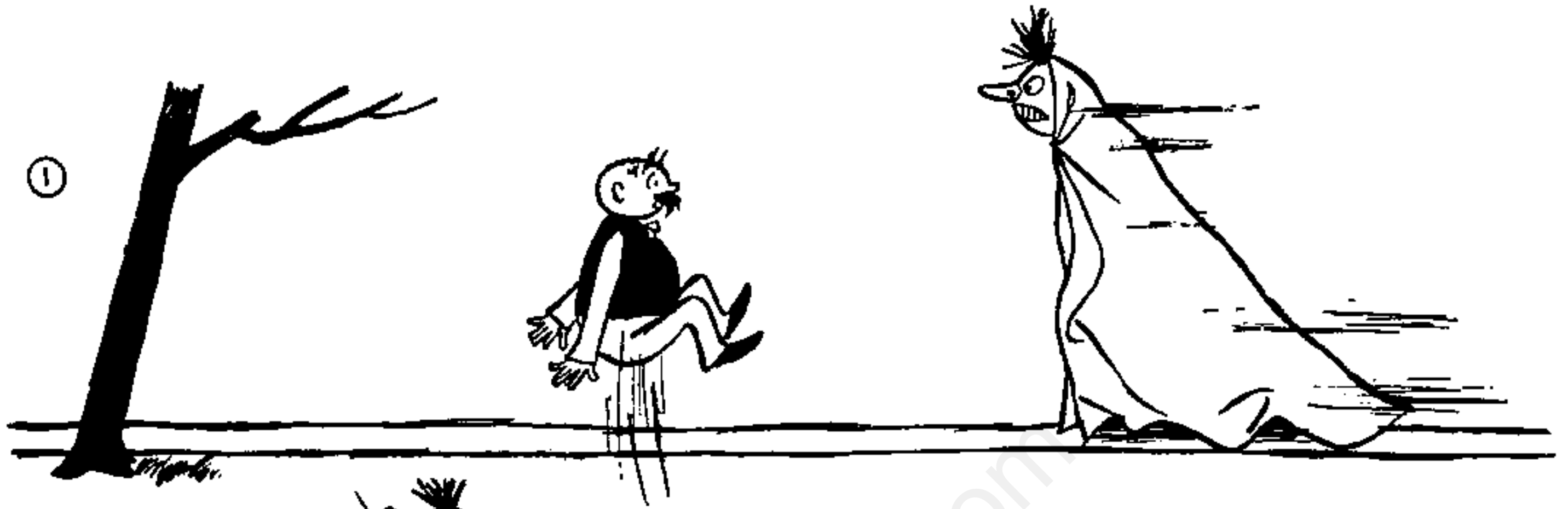
M. O. Y.

## روح سفیدپوش

هر وقت که دربارهٔ دیو و پری و روح که توی قصه‌ها خوانده بودم با بابام حرف می‌زدم، بابام می‌گفت: همهٔ اینها دروغ است. اینها موجودهایی خیالی هستند که فقط توی قصه‌ها از آنها حرف می‌زنند.

یک روز بابام داشت توی حیاط خانه‌مان قدم می‌زد. ناگهان دید که یک روح سفیدپوش دارد به سرعت به طرف او می‌آید. بابام از ترس پرید بالا و محکم خورد زمین. ولی ناگهان صدایی شنید. سرش را برگرداند. دید روح سفیدپوش به درخت آویزان شده است و من هم نقشی زمین شده‌ام.

بابام فهمید که آن روح سفیدپوش کسی جز من نبوده است. من هم فهمیدم که آنجا دیگر جای من نیست و باید هرچه زودتر فرار کنم.



## میزِ فراری

خنده‌شان گرفته بود.

بابام حالش خوب نبود. قلبش درد می‌کرد.  
پزشک به او گفته بود که قهوه نخورد.  
من توی حیاط بودم و داشتم بازی می‌کردم.  
رفتم توی اتاق. دیدم بابام روی صندلی نشسته است  
و دارد روزنامه می‌خواند. روی میز هم چشمم به  
فنجان و قوری قهوه افتاد. بابام، همان‌طور که  
سرگرم روزنامه خواندن بود، با قاشق داشت  
قهوه‌اش را هم می‌زد.

دلم سوخت که بابام حرفهای دُکتر را گوش  
نمی‌کرد. فکری کردم و آهسته آهسته رفتم زیر میز.  
میز قهوه بابام را با سر و دستهایم بلند کردم و به  
راه افتادم.

هنوز از درِ اتاق بیرون نرفته بودم که بابام  
فهمید که دارد با قاشق هوا را هم می‌زند. راه افتاد  
و آمد تا میزِ فراری را بگیرد.

من، همان‌طور که میز روی سر و دستهایم  
بود، از اتاق و حیاط گذشتم و به خیابان رسیدم.  
بابام هم داشت دنبال قهوه‌اش می‌آمد. مردم، که خیال  
می‌کردند من و بابام داریم بازی می‌کنیم، از دیدن ما



N. O. Y.

## آرزویی که زود برآورده شد!

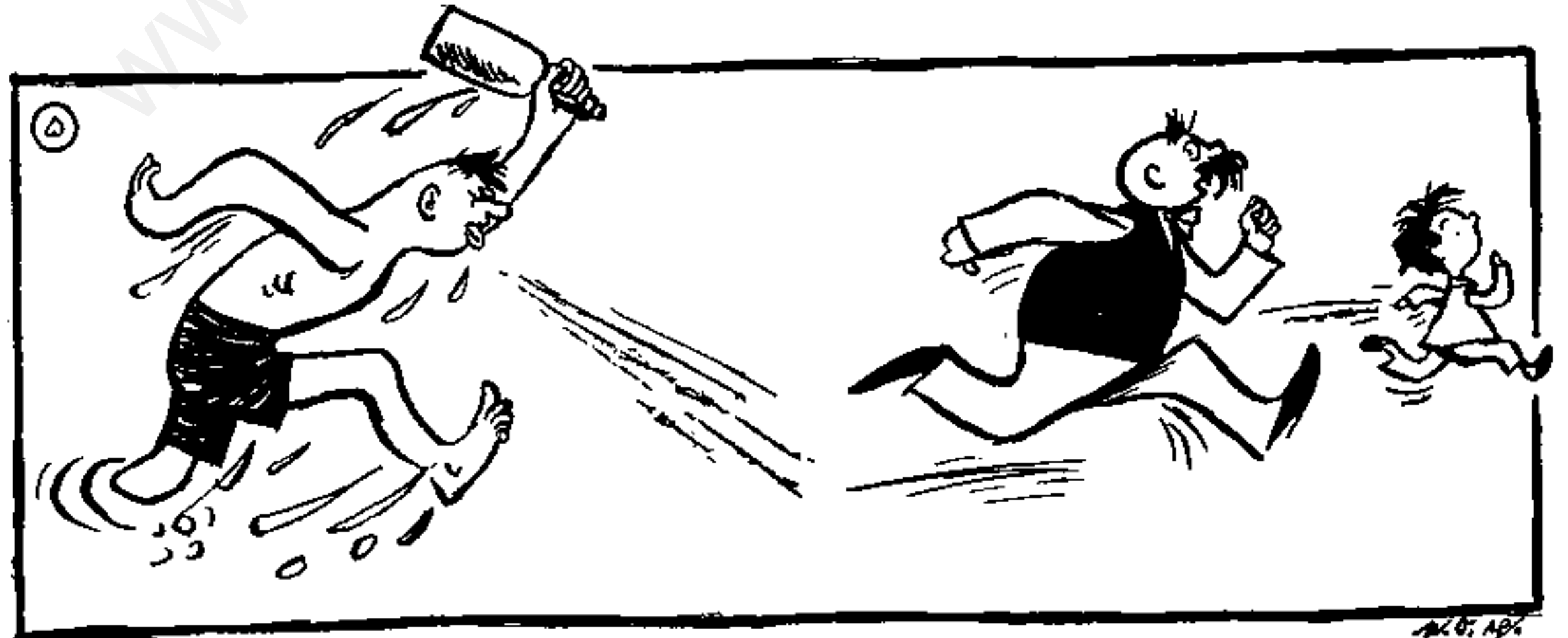
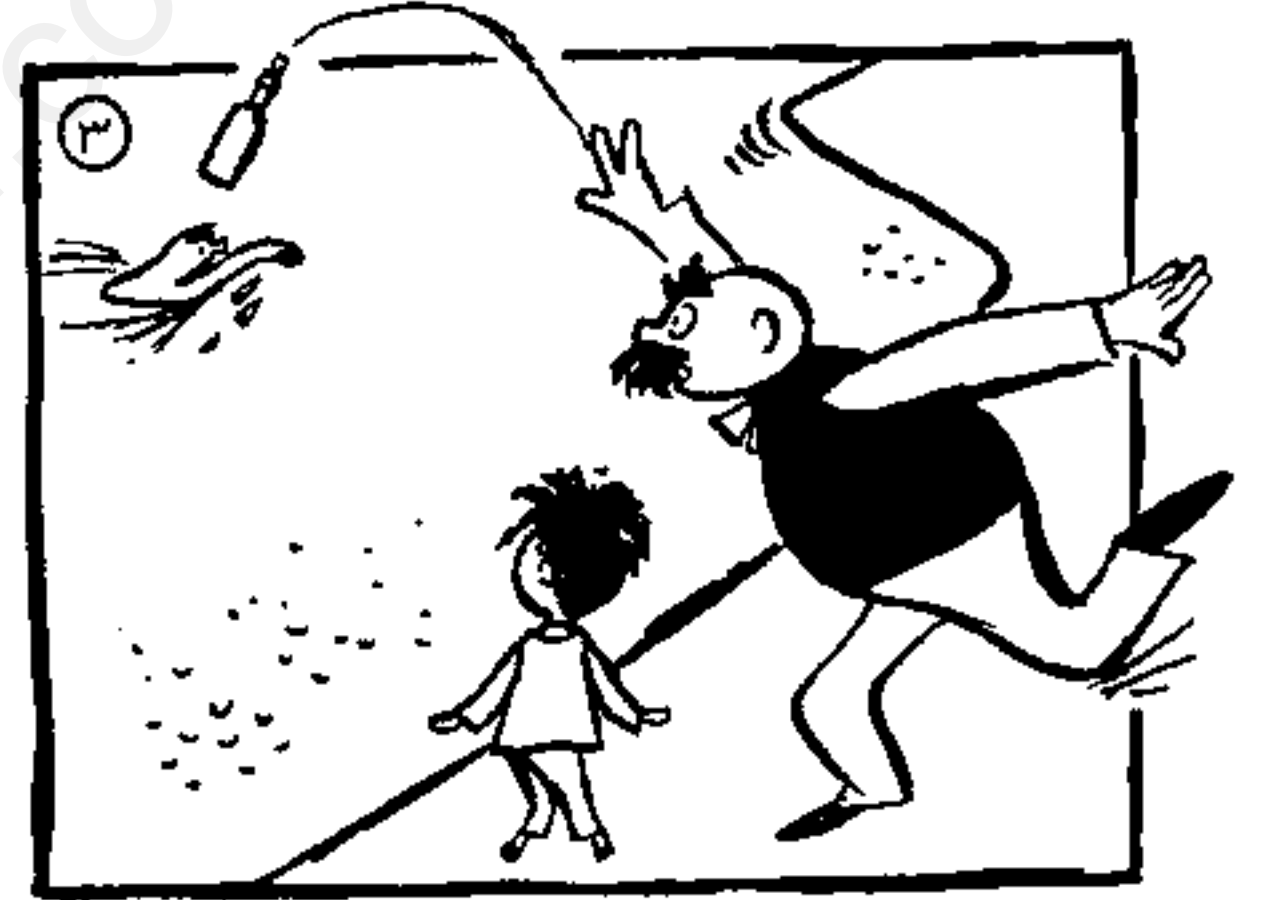
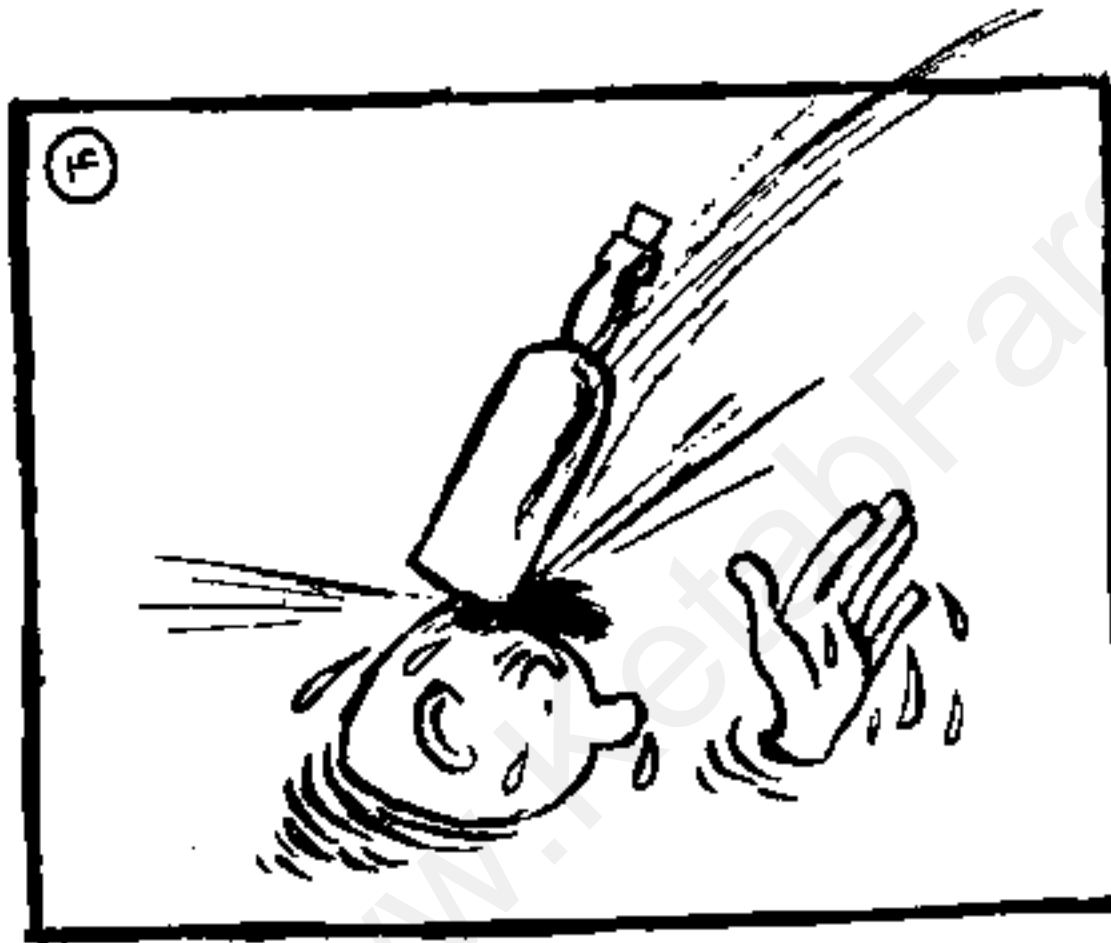
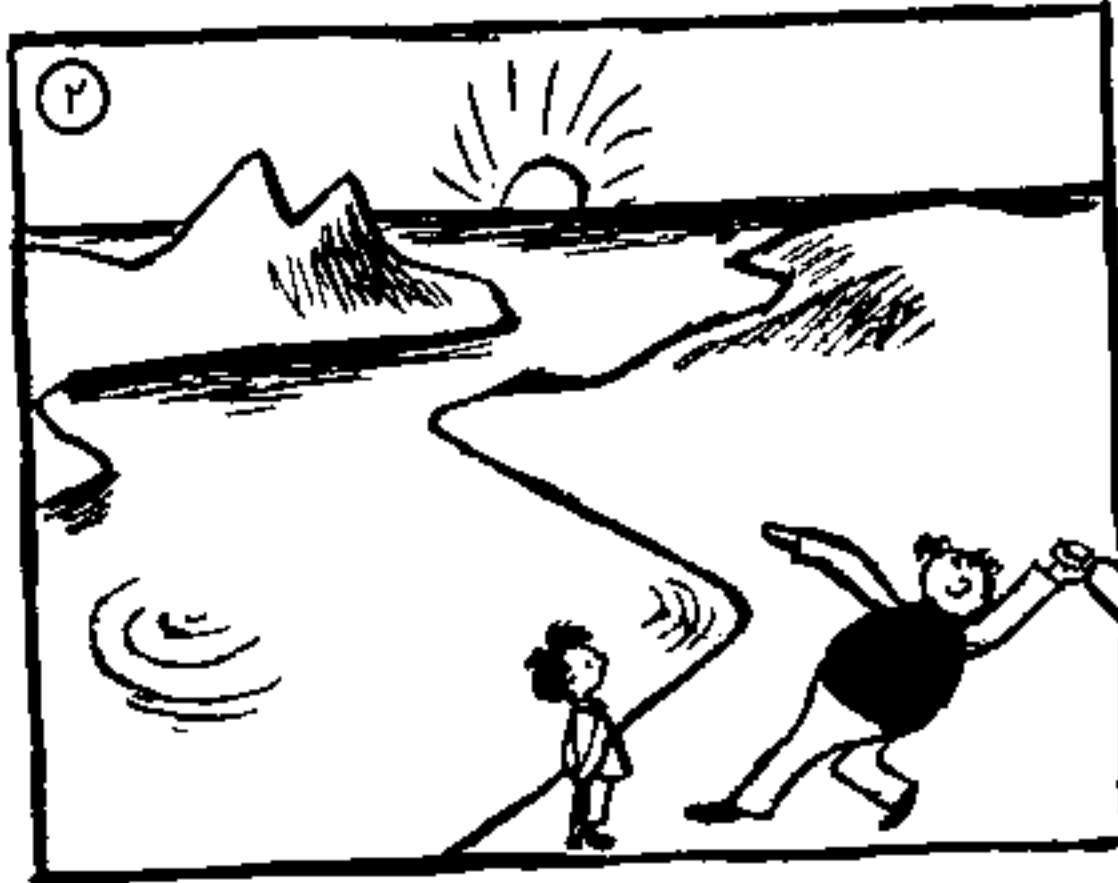
من و بابام رفته بودیم کنار دریا. همان‌طور که داشتیم گردش می‌کردیم، یک بطری خالی پیدا کردیم. بابام گفت: بیا نامه‌ای بنویسیم و توی این بطری بگذاریم. در قدیم، کسی که در ساحلی گم می‌شد، نامه‌ای می‌نوشت. نامه را توی بطری می‌گذاشت. درِ بطری را می‌بست. بطری را در دریا می‌انداخت. آب بطری را به ساحلی می‌برد. کسی آن را پیدا می‌کرد و نامه را می‌خواند. آن‌وقت، به کمک کسی که گم شده بود می‌آمدند.

من هم نامه‌ای نوشتم. آن را لوله کردیم و توی بطری گذاشتیم. در بطری را با چوب‌پنبه محکم بستیم. بابام بطری را برداشت. آن را عقب برد و جلو آورد و محکم توی دریا انداخت.

بطری، به جای اینکه نامه‌ام را به کسی در ساحلی دور برساند، به سر مردی خورد که داشت در همان نزدیکی شنا می‌کرد.

تا آن مرد سرش را از آب بیرون آورد، من و بابام پا گذاشتیم به فرار. مرد هم، عصبانی و بطری به دست، به دنبال ما می‌دوید.

من و بابام توبه کردیم که دیگر در این روزگار به فکر استفاده از بطری برای رساندن نامه‌مان نیفتیم.



آرزویی که زود برآورده شد!

www.Farabi.com

## فیلمی از زندگی خرگوشها

به دیوارهای شهرمان آگهیهای تازه‌ای زده بودند. در این آگهیها نوشته بودند که جشنواره فیلمهای کودکان تا یک ماه دیگر برگزار می‌شود. نوشته بودند که به بهترین فیلم کوتاه جایزه می‌دهند. بابام یکی از این آگهیها را آورده بود و به دیوار اتاقمان زده بود. دلش می‌خواست او هم در این جشنواره شرکت کند. تصمیم گرفت که فیلمی از زندگی خرگوشها برای کودکان تهیه کند. می‌دانست که در جنگل نزدیک شهرمان خرگوش فراوان است.

بابام یک دوربین فیلمبرداری از یکی از دوستانش گرفت. به کمک هم دو دست لباس هم برای خودمان درست کردیم. لباسها را که می‌پوشیدیم به شکل خرگوش می‌شدیم.

یک روز صبح، لباسها را پوشیدیم. بابام دوربین فیلمبرداری را برداشت. راه افتادیم و رفتیم به جایی که خرگوشها زندگی می‌کردند.

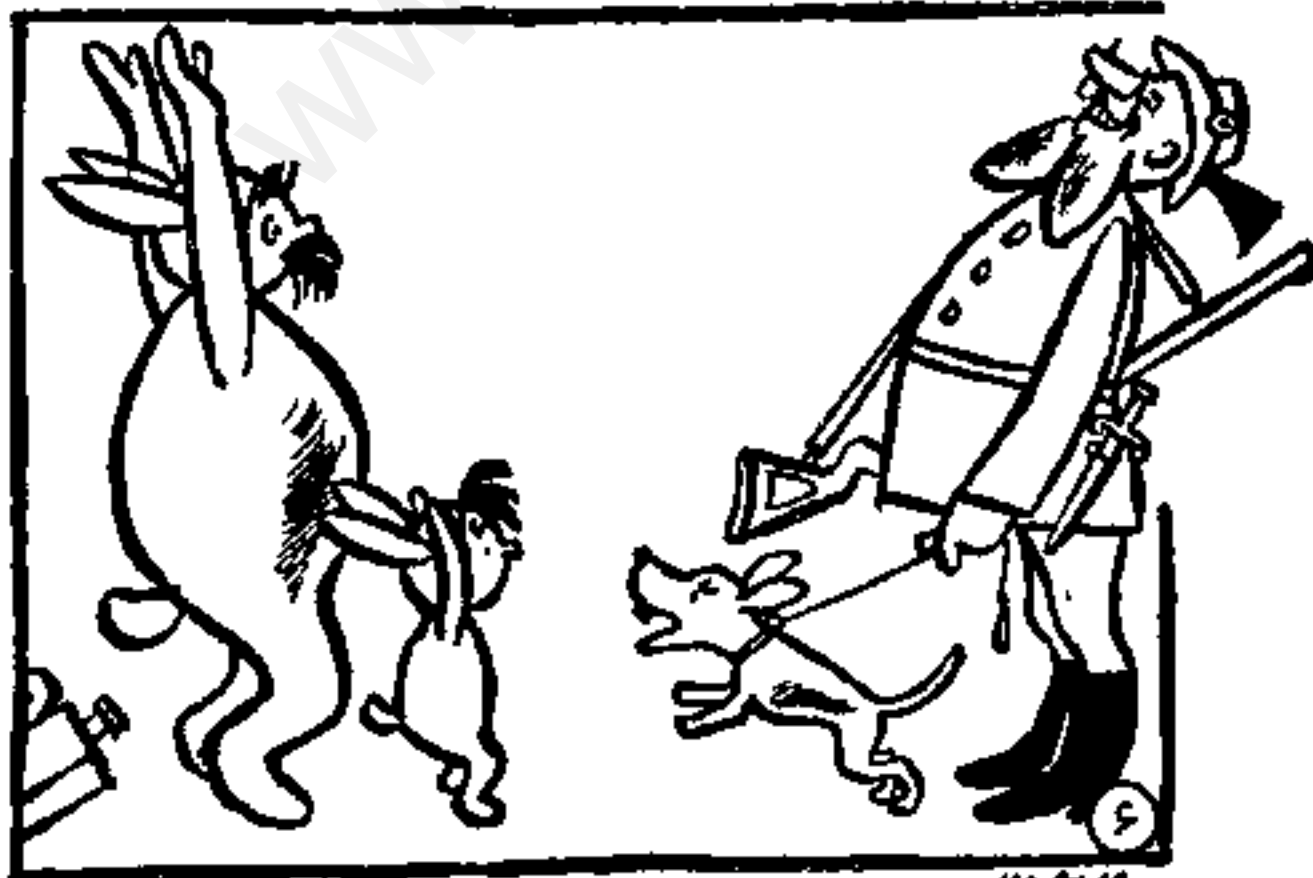
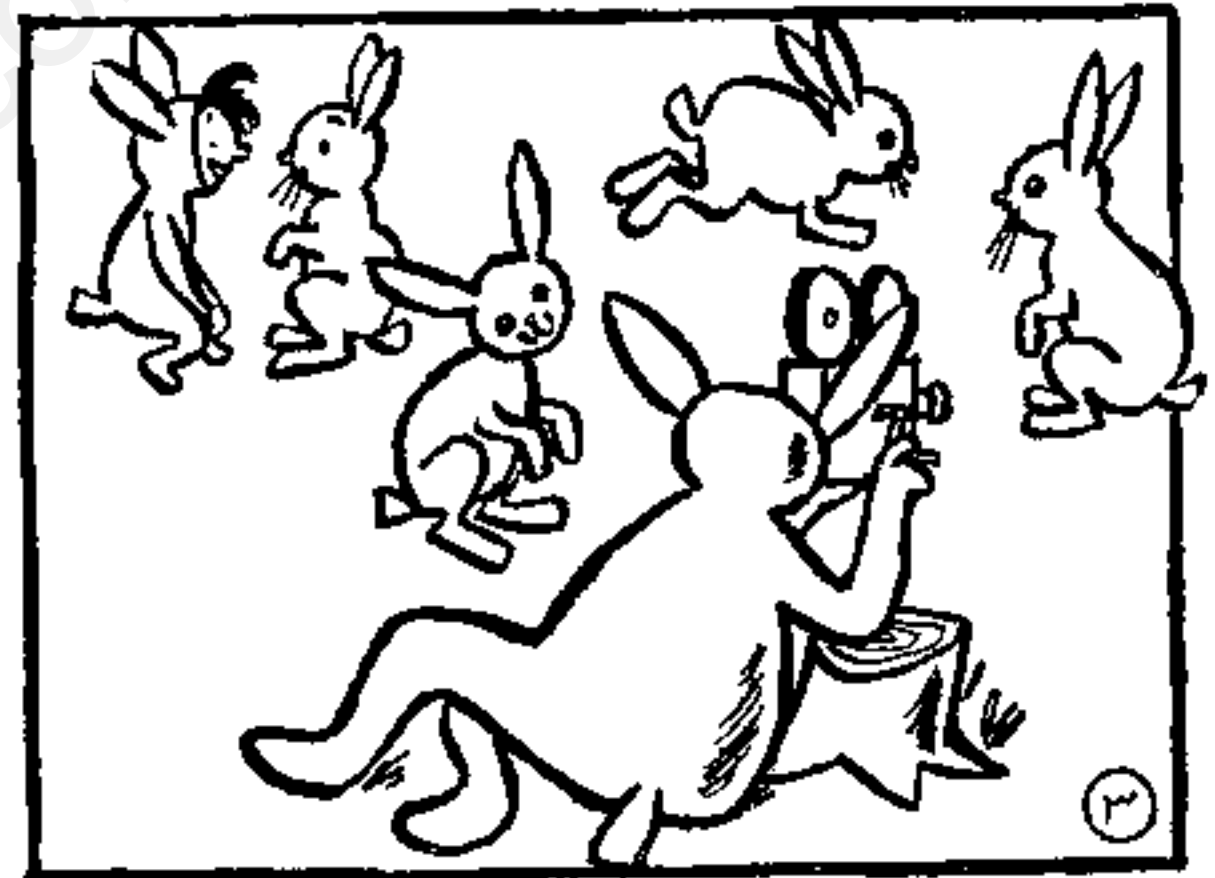
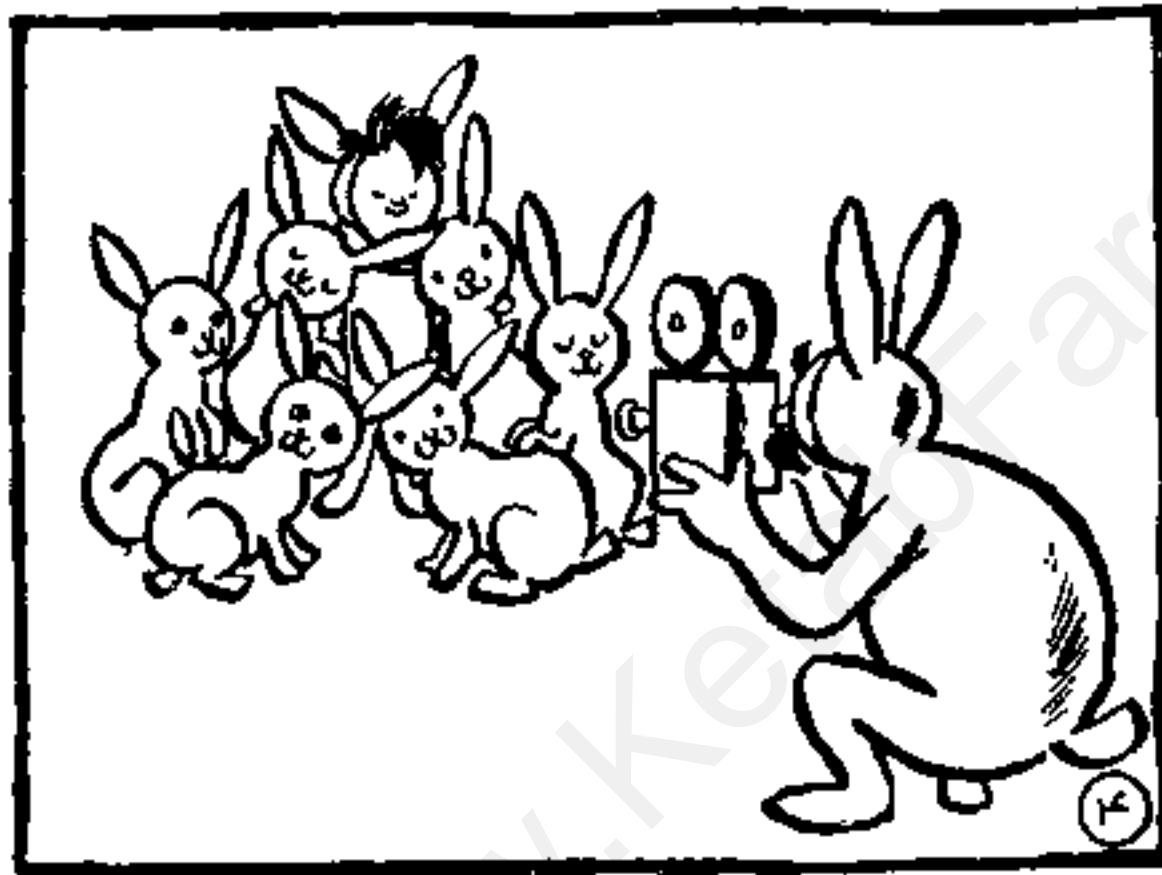
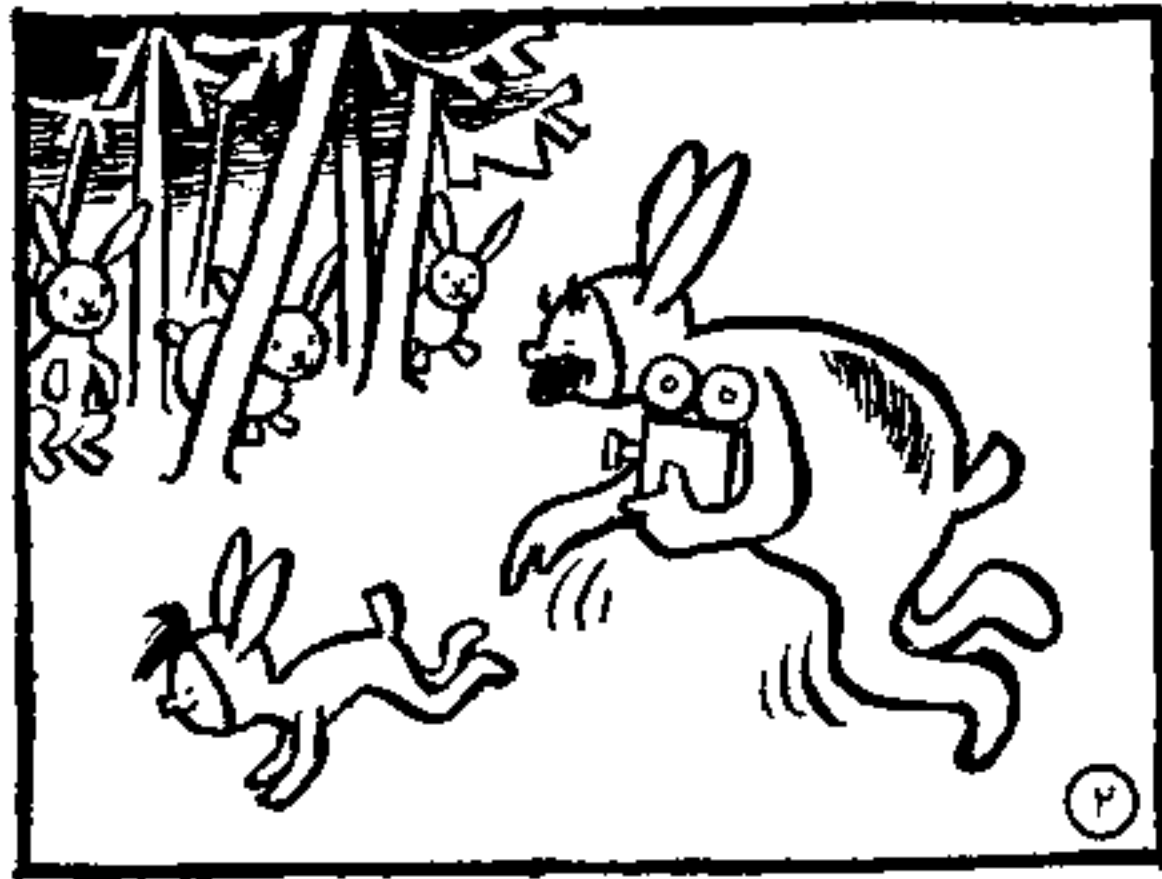
خرگوشها، تا ما را دیدند، خیال کردند که ما از خودشان هستیم. از ما نترسیدند و فرار نکردند.

دویدند و آمدند پیش ما. بابام، هر جور که دلش می‌خواست، از خرگوشها فیلمبرداری کرد. من هم رفتم وسط خرگوشها تا بابام از من هم فیلمبرداری کند.

ناگهان خرگوشها پا گذاشتند به فرار. نگاه کردیم و دیدیم که یک شکارچی و سگش دارند به طرف ما می‌آیند. ترسیدیم که شکارچی ما را، به جای خرگوش، شکار کند. دستهایمان را بالا گرفتیم و به حالت تسلیم ایستادیم.

شکارچی از دیدن ما خنده‌اش گرفت، ولی سگش باور نمی‌کرد که ما خرگوش نیستیم.





## سیلی خانوادگی

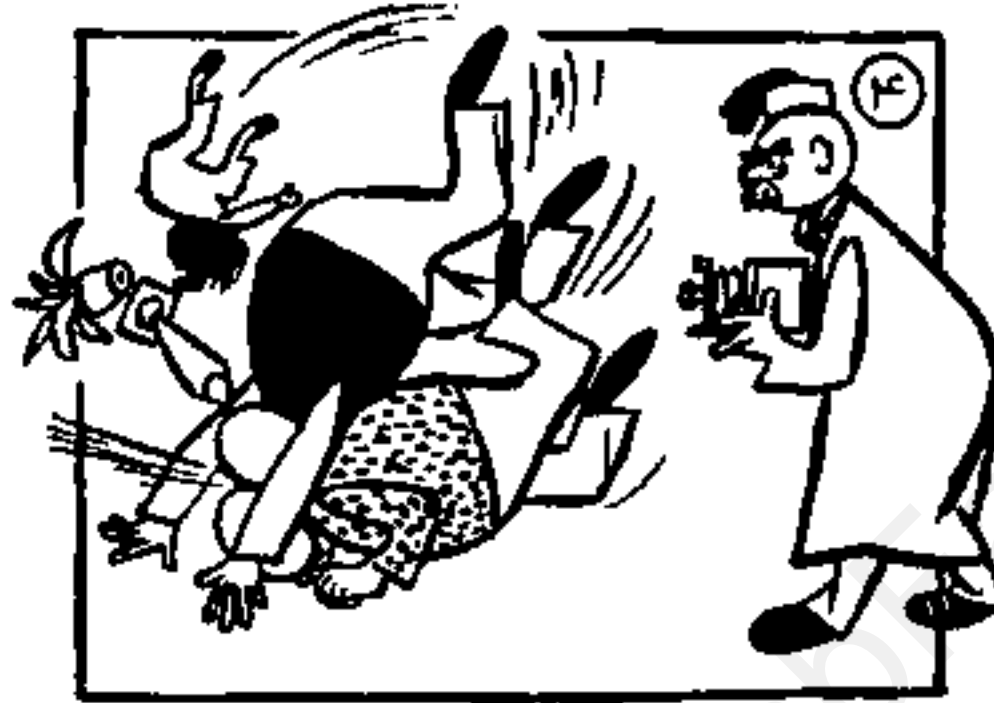
من و بابام راه افتادیم و رفتیم به خانه پدر بابام. پدر بزرگ، تا چشمش به من و بابام افتاد، خیلی خوشحال شد.

مدتی پیش پدر بزرگ ماندیم. بعد، با او به خانه پدر پدر بزرگ رفتیم. او هم از دیدن من و بابام و پدر بزرگ خیلی خوشحال شد. ما را توی اتاق برد و از ما پذیرایی کرد. بعد هم به ما گفت: حالا که همه‌تان یکجا جمع هستید، دلم می‌خواهد یک عکس از هر سه شما بگیرم.

پدر پدر بزرگ دوربین عکاسی‌اش را آورد. از ما خواست کنار یک گلدان، که روی پایه سنگی قشنگی بود، بایستیم تا از ما عکس بگیرد.

پدر بزرگ کنار گلدان ایستاد. بابام سوار دوش پدر بزرگ شد و من هم رفتم و روی دست بابام نشستم. پدر پدر بزرگ آماده شده بود تا از ما عکس بگیرد. در همان وقت، هر سه افتادیم روی گلدان و پایه سنگی قشنگ آن شکست. پدر پدر بزرگ اوقاتش تلخ شد. یک سیلی زد به صورت پسرش، که پدر بزرگ من باشد. پدر بزرگ

هم یک سیلی زد به صورت پسرش، که بابای من باشد. بابام هم یک سیلی زد به صورت من. آن وقت، خانواده ما راحت شدند که پسرهایشان راه با یک سیلی خانوادگی، تنبیه کرده‌اند!



## لباس و شخصیت

بابام همیشه می‌گفت: فقط احمقها هستند که پول و ثروت و لباس را نشان‌دهنده شخصیت انسانها می‌دانند.

بابام می‌خواست به باغچه خانه‌مان کود بدهد. آن روز صبح، من و بابام سطل و خاک‌انداز و جارو برداشتیم و رفتیم تا از توی خیابانها پهن جمع کنیم.

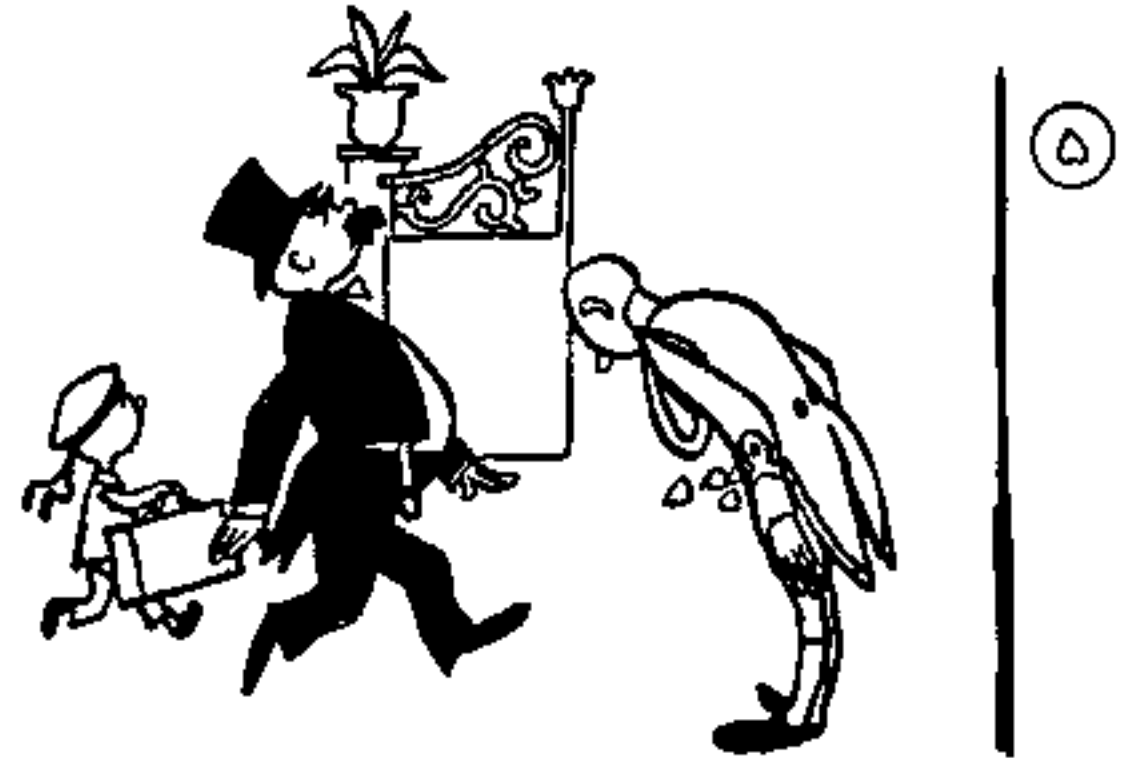
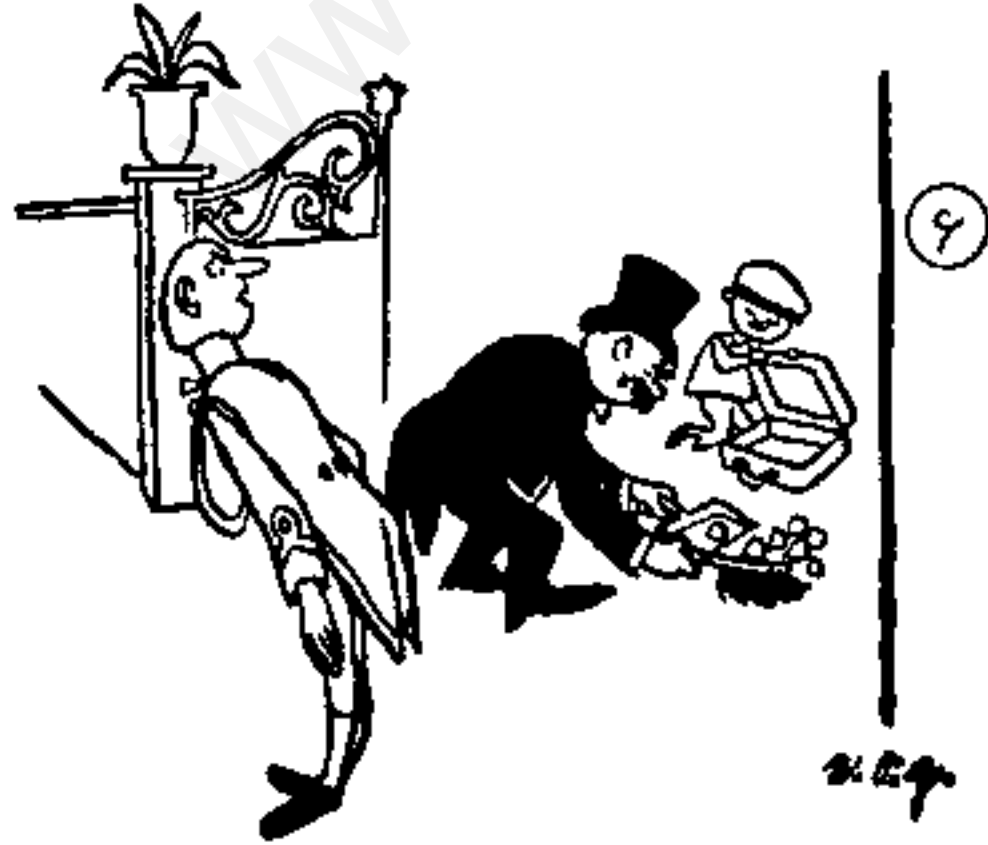
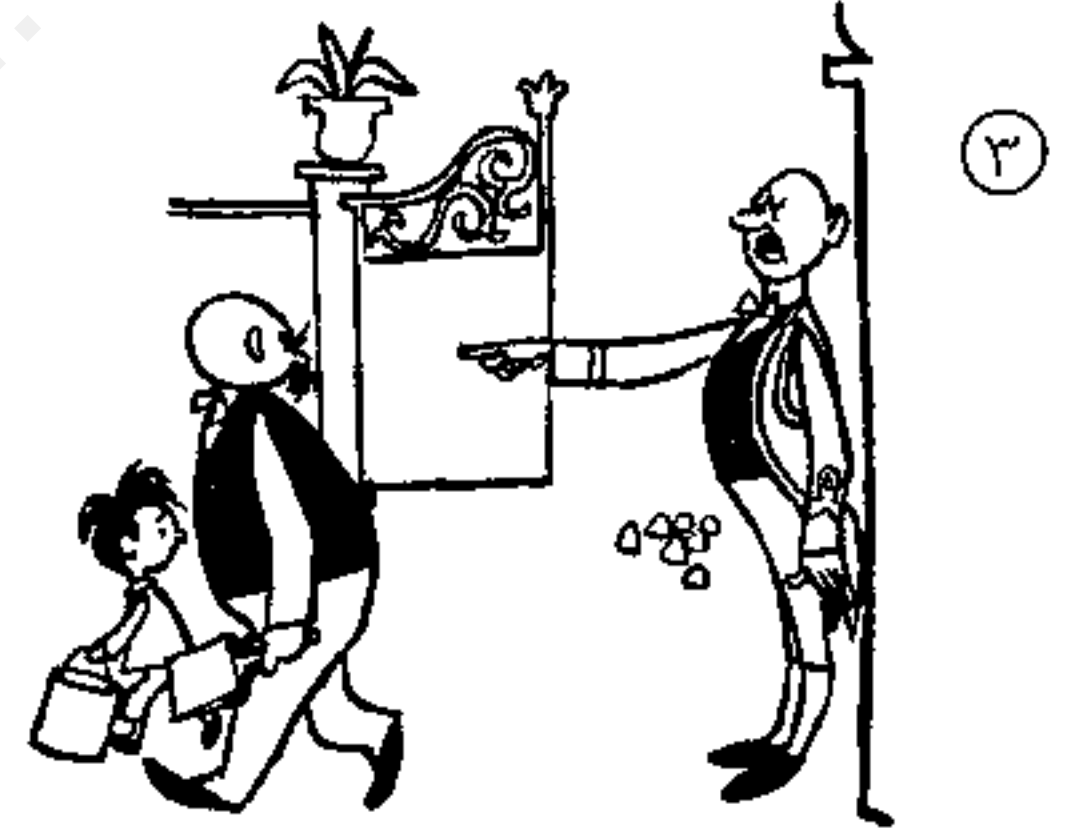
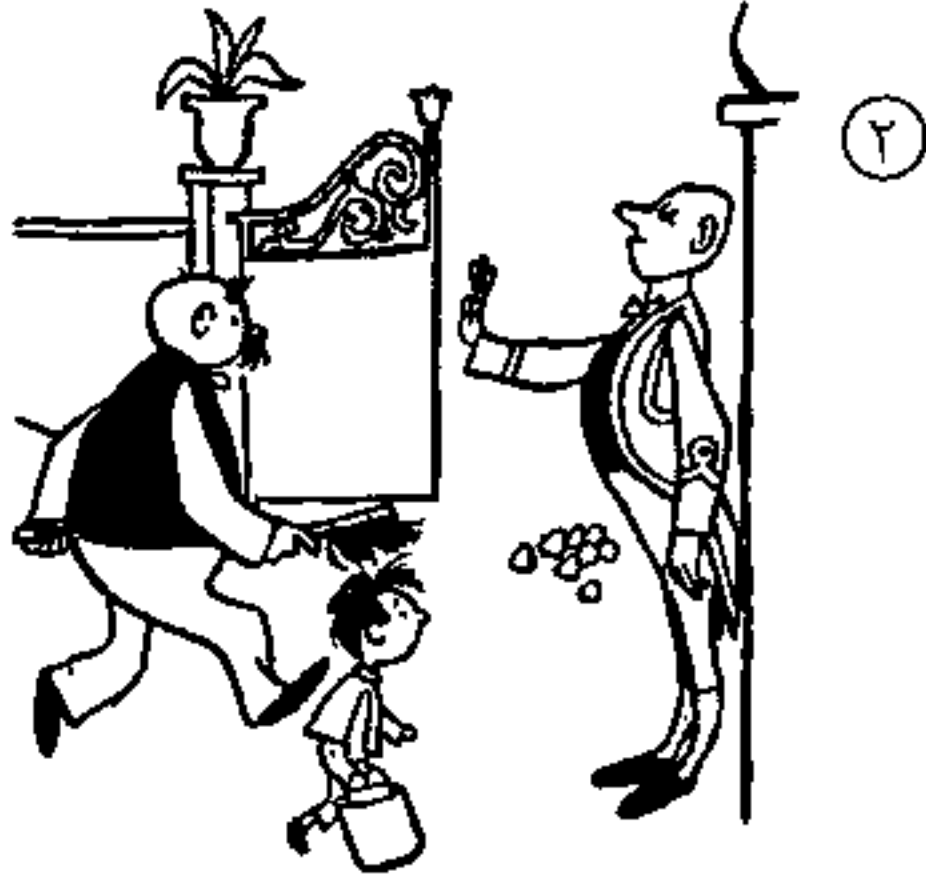
رفتیم و رفتیم تا جلو قصر یک آدم خیلی ثروتمند رسیدیم. می‌دانستیم که صاحب آن قصر چندتا اسب دارد و در آنجا پهن فراوان است.

نزدیک قصر کمی پهن جمع کردیم. خواستیم برویم و پهنهایی را هم که جلو در قصر ریخته بود جمع کنیم. دربان قصر، که لباس عجیب و غریبی پوشیده بود، جلو ما را گرفت. نگاهی به ما کرد و گفت: گداهای بی سروپا، زود از اینجا دور شوید! اوقاتمان تلخ شد. به خانه برگشتیم. بابام فکری کرد و گفت: باید این مرد احمق را تنبیه کنیم!

رفتیم و از همسایه‌ها لباسهایی به امانت

گرفتیم که مردم ثروتمند می‌پوشند. لباسها را پوشیدیم. وسایل پهن جمع‌گنی را هم توی چمدانی گذاشتیم. راه افتادیم و رفتیم به قصر همان آدم ثروتمند.

تا چشم دربان قصر به لباسهای ما افتاد، تا کمر تعظیم کرد. راحت وارد قصر شدیم و پهنها را جمع کردیم. آن وقت بود که فهمیدیم دربان این قصر هم از آن آدمهای احمق است که شخصیت انسانها را به لباس آنها می‌داند.



## سگ بازیگوش

نزدیک ظهر بود. من و بابام جلو در خانه‌مان ایستاده بودیم. سگمان هم کنار ما ایستاده بود. آقای داشت به طرف ما می‌آمد. ناگهان سگ ما، مثل سگهای هار، پرید و شلووار آن آقا را تکه‌تکه کرد. آن آقا خیلی عصبانی شد و فریاد زد: چرا سگ هارتان را توی خیابان رها کرده‌اید؟

بابام از آن آقا معذرت خواست و پولی به او داد تا برود و یک شلووار برای خودش بخرد. بعد هم دنبال سگ گشتیم. پیدایش نکردیم. به اتاقمان رفتیم. دیدیم سگ مشغول خوردن ناهار ماست. بابام گفت: حتماً سگمان هار شده است. نگه‌داشتن سگ هار خیلی خطرناک است. می‌روم و کسی را پیدا می‌کنم تا بیاید و سگ را ببرد و بکشد.

بابام رفت و کمی بعد همراه مردی به‌خانه برگشت. تفنگش را به آن مرد داد. پولی هم به او داد تا سگ را ببرد و بکشد. مثل این بود که سگ ما فهمیده بود که چه بلایی می‌خواهند به سرش بیاورند! آرام و غصه‌دار همان‌جا ایستاده بود.

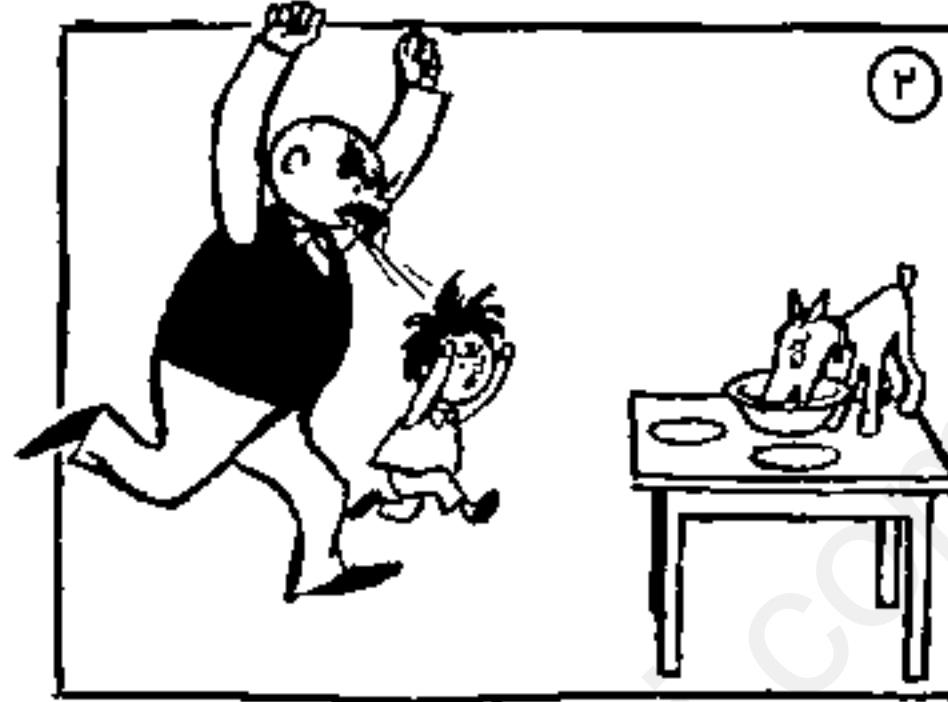
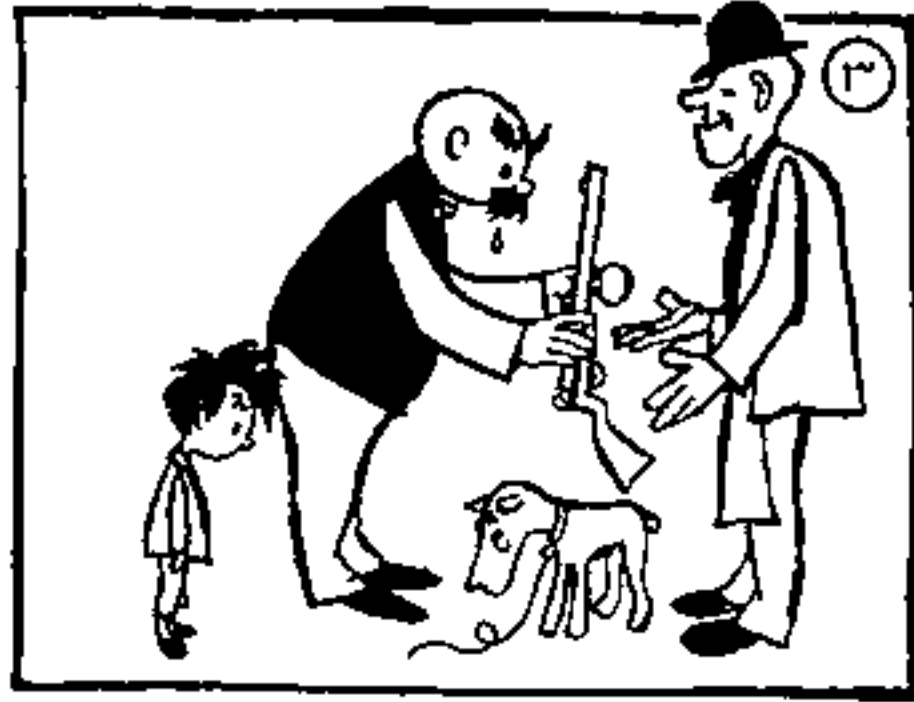
تا آن مرد سگ را برد، من و بابام خیلی

دلمان سوخت. نشسته بودیم و نمی‌دانستیم چه کار کنیم. فهمیده بودیم که سگمان فقط بازیگوش شده بود، نه هار. خجالت می‌کشیدیم که برویم و سگ را از آن مرد پس بگیریم.

فکری کردیم و رفتیم و صورتهایمان را با دستمال بستیم و پوشاندیم تا شناخته نشویم. بابام شمشیر اسباب‌بازی مرا برداشت و من هم عصای بابام را برداشتم. دویدیم و دویدیم تا به آن مرد رسیدیم. بابام نوک شمشیر را به پشت آن مرد گذاشت و گفت: سگ و تفنگ مردم را کجا می‌بری؟ زود آنها را پس بده، وگرنه با شمشیر سوراخ سوراخت می‌کنم!

مرد از ترس سگ را رها کرد و تفنگ را به زمین انداخت. بابام دلش برای آن مرد سوخت. پولی به او داد. مرد خوشحال شد که برای سگی که نکشته است دوبار پول گرفته است. سگمان هم از خوشحالی پرید و آمد تا مرا بغل کند.

من و بابام و سگمان، خوشحال و خندان، دویدیم و به‌خانه برگشتیم. سگمان هم تشنه شد تا دیگر بازیگوشی نکند و آدای سگهای هار را درنیاورد.



### هدیه شب عید

شب عید سال نو بود. می‌گویند: شب عید پیرمردی چاق، که ریش و سبیل بلند و سفید و جامه و کلاه فرمز دارد، با کوله‌باری پر از اسباب‌بازی می‌آید و برای بچه‌ها هدیه می‌آورد. ما آلمانیها به او **وای ناختس من** می‌گوییم و مردم فرانسوی زبان به او **بابا نوئل**، و مردم انگلیسی زبان **سانتا کلاز** می‌گویند.

آن شب من توی اتاق نشسته بودم که دیدم **وای ناختس من** آمد توی اتاق. کوله‌بارش را جلو من گذاشت تا از توی آن یک اسباب‌بازی بردارم. همان وقت یک **وای ناختس من** دیگر هم، **عصازنان**، توی اتاق آمد. او هم کوله‌باری به دوش داشت. تا چشمش به **وای ناختس من** اولی افتاد، به او گفت: تو اینجا چه می‌کنی؟

آن دو تا مشغول بگومگو بودند که **وای ناختس من** سومی از راه رسید. او هم کوله‌باری به دوش داشت. او هم، تا چشمش به آن دو تا افتاد، گفت: شما اینجا چه می‌کنید؟

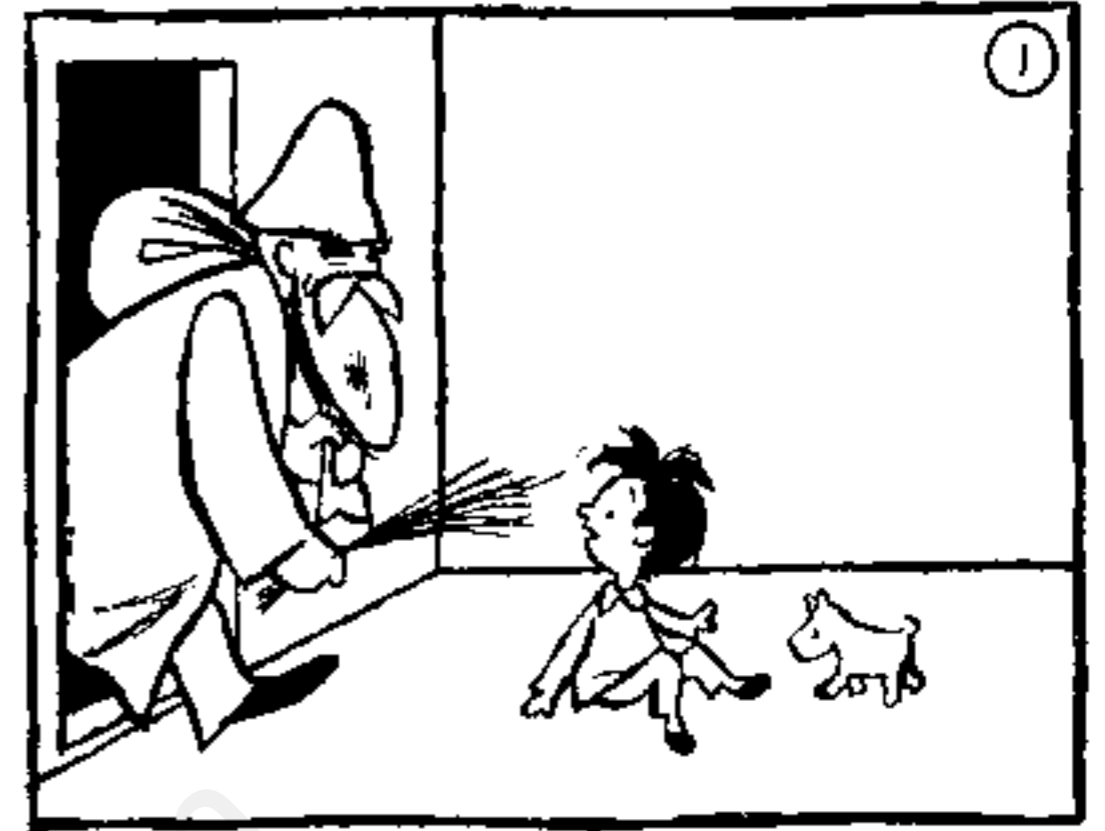
هر سه بگومگوشان بالا گرفت. به‌جان هم افتادند و یکدیگر را کتک زدند. آن یکی که عصا

دستش بود حسای آن دوتای دیگر را با عصا زد. من آن وسط، هاج و واج، مانده بودم که آنها برای من هدیه آورده‌اند یا آمده‌اند با هم دعوا کنند!

حسای یکدیگر را زدند و ریش و سبیل هم را کردند. عاقبت، هر سه نشستند و به هم خیره شدند. آن وقت بود که آنها یکدیگر را شناختند و من هم هر سه را شناختم. بابام بود و پدر بابام، و پدر پدر بابام!

دیدن آنها در کنار هم، برای من، بهترین هدیه شب عید بود.



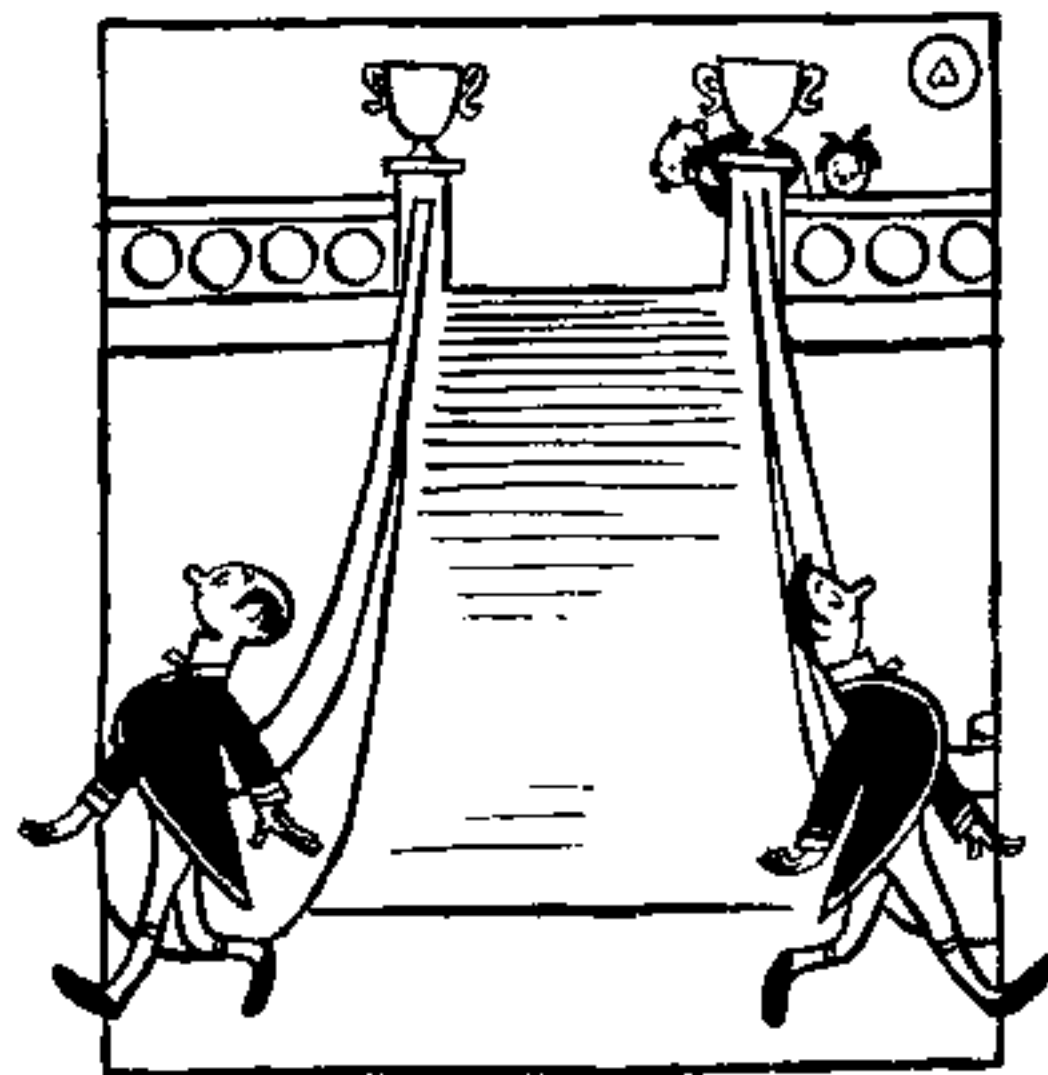
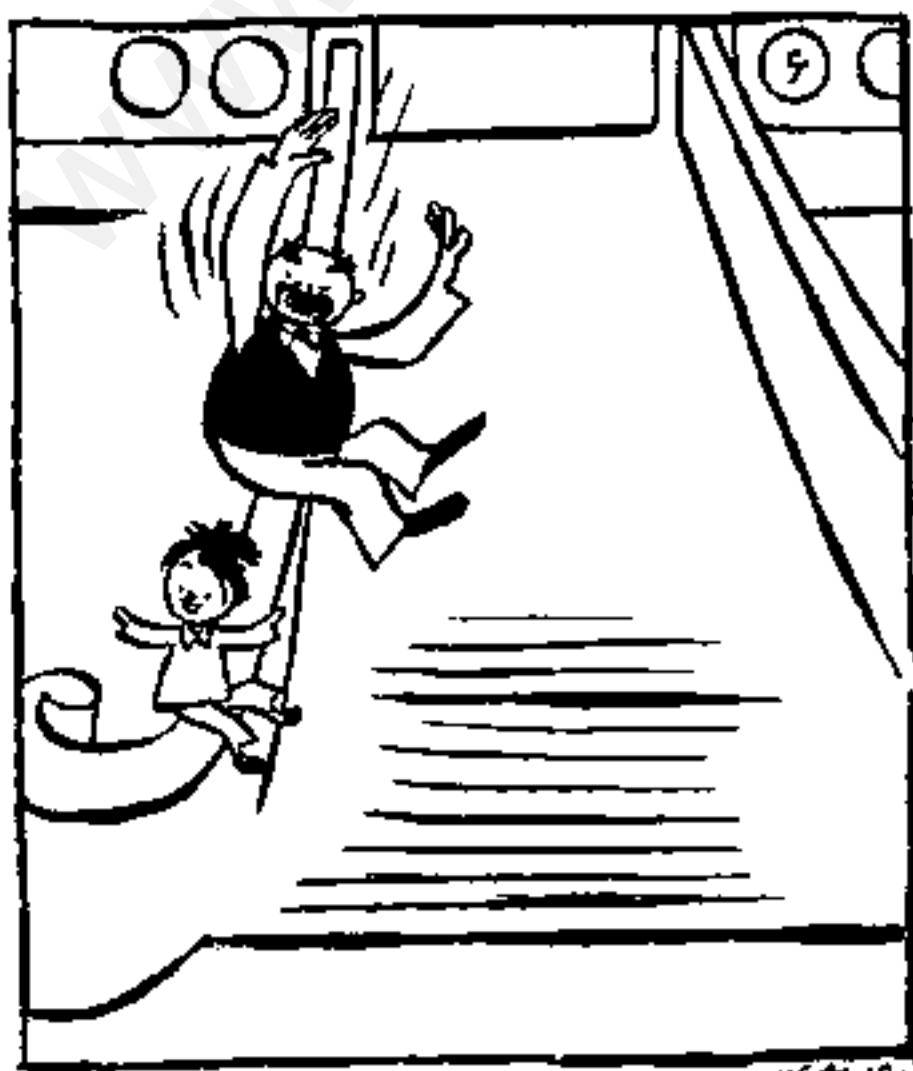
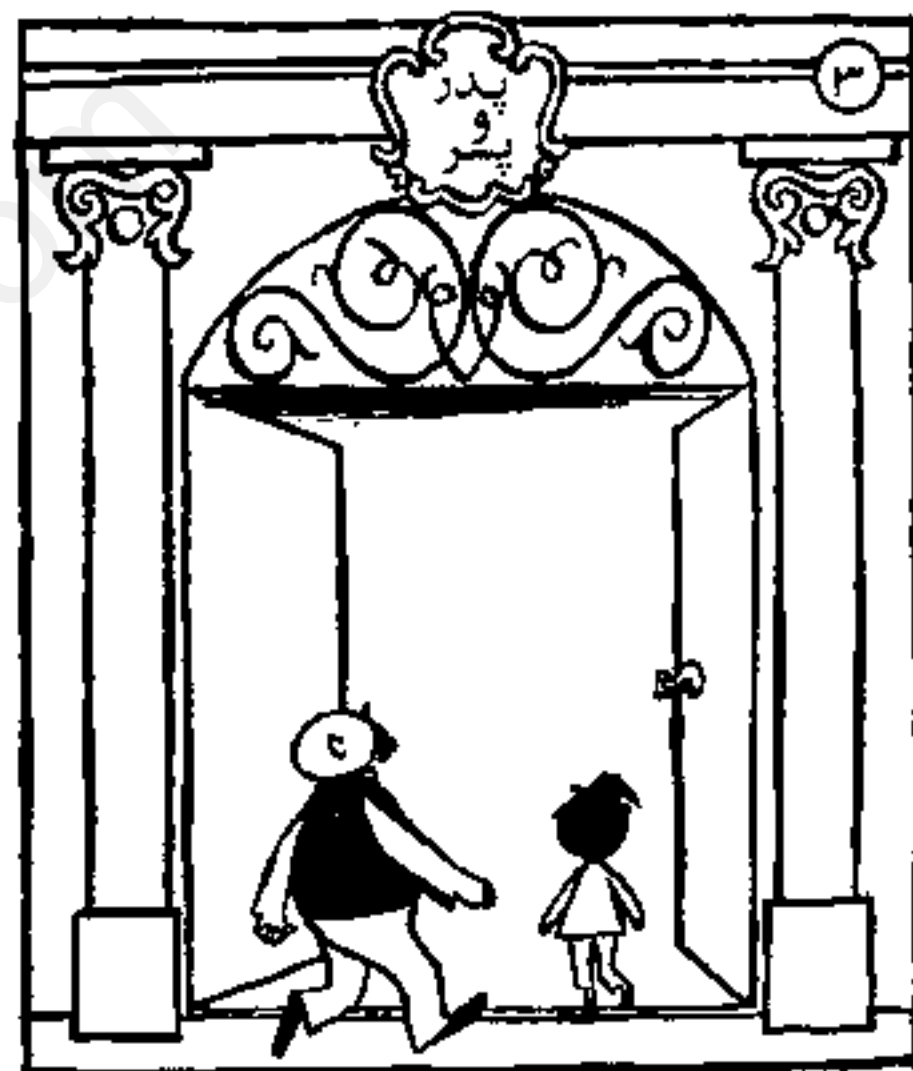
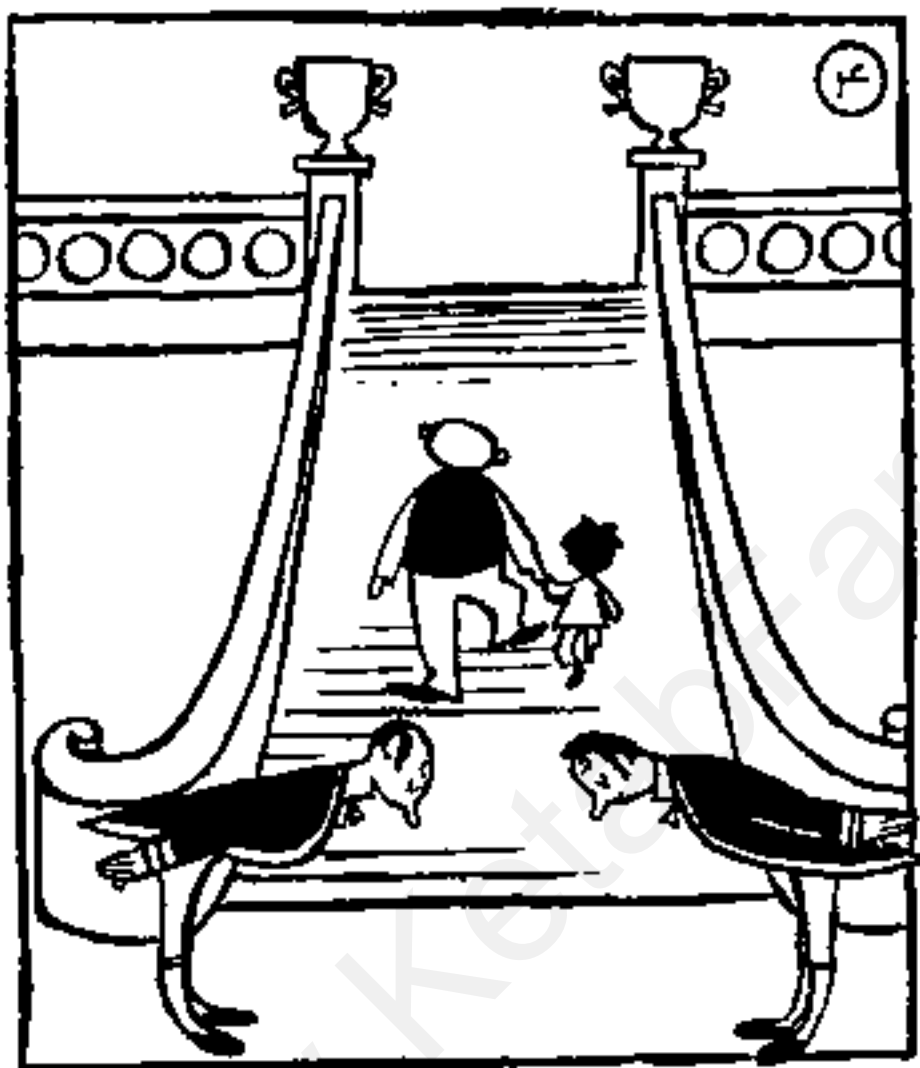
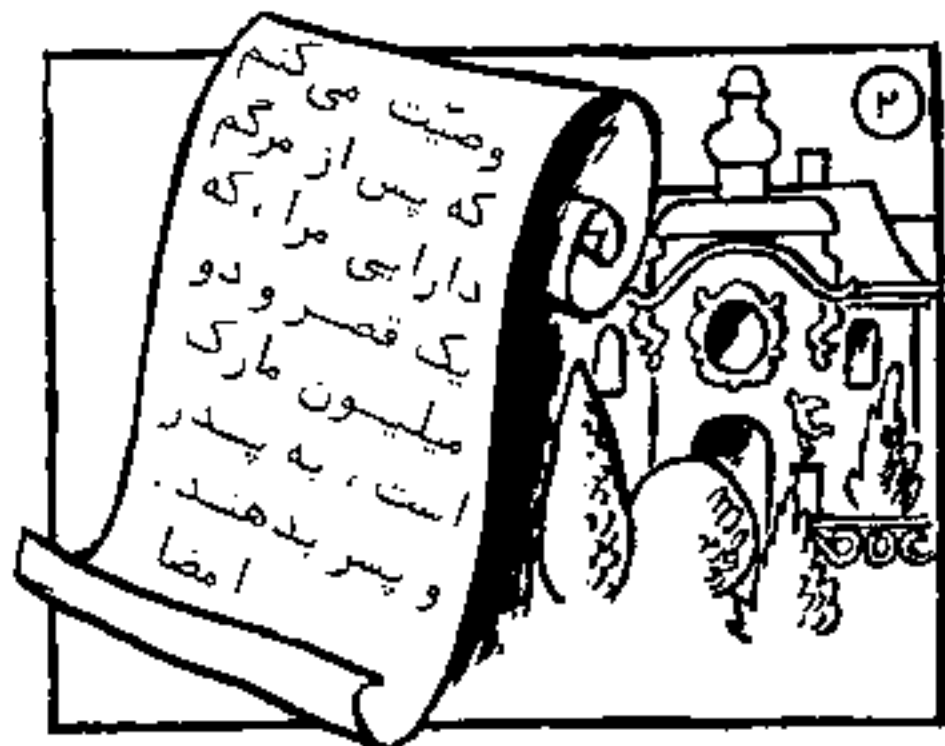


## ارثِ بزرگ

شوخی و خنده بودیم. آداهایِ آدمهای ثروتمند را دوست نداشتیم.

من و بابام سالها بود که پولِ کم و زندگی ساده‌ای داشتیم، ولی دلمان پُر از شادی و مهربانی بود. آرزو هم نداشتیم که روزی ثروتمند بشویم. یک روز نامه‌رسان نامه‌ای برای بابام آورد. در آن نامه وکیل‌ی از من و بابام خواسته بود که هر چه زودتر به‌دفتَرِ کار او برویم. من و بابام به‌دفتَرِ کار آن وکیل رفتیم. وکیل نوشته‌ای را از روی میزش برداشت و برای من و بابام خواند. ناگهان کلاه بابام از تعجب پرید بالا. من هم از تعجب زبانم بند آمده بود. مرد ثروتمندی وصیت کرده بود که ارثِ او را به من و بابام بدهند. ارثِ او دو میلیون مارک\* و یک قصر بزرگ با همه وسایل و کارکنانش بود. من و بابام به آن قصر رفتیم تا ببینیم ثروتمندشدن چه لذتی دارد! قصری بود با ساختمان و وسایل و کارکنانی عجیب و غریب. از تعظیم کردن بعضی از کارکنان و خدمتکاران قصر و راه‌رفتشان خنده‌مان می‌گرفت. از آنها هیچ خوشمان نمی‌آمد. ما توی آن قصر هم همه‌اش به‌فکر بازی و

\* در زمانی که این کتاب چاپ می‌شود، بانکِ ملی ایران هر مارک را نزدیک به ۴۰ ریال می‌فروشد.



۱۳۰۵

## شوخی با روح

من و بابام تا شب توی قصر بازی کردیم.  
قصر آن قدر بزرگ بود که در یک روز نمی‌شد همه  
جای آن را دید.

شب شد. خواستیم بخواییم. خدمتکاری ما را  
به اتاق خواب بزرگ و عجیب و غریبی برد.  
تخت‌خواب ما هم خیلی عجیب و غریب بود. از آن  
هیچ خوشمان نمی‌آمد. چاره‌ای نداشتیم. گرفتیم و  
خوابیدیم.

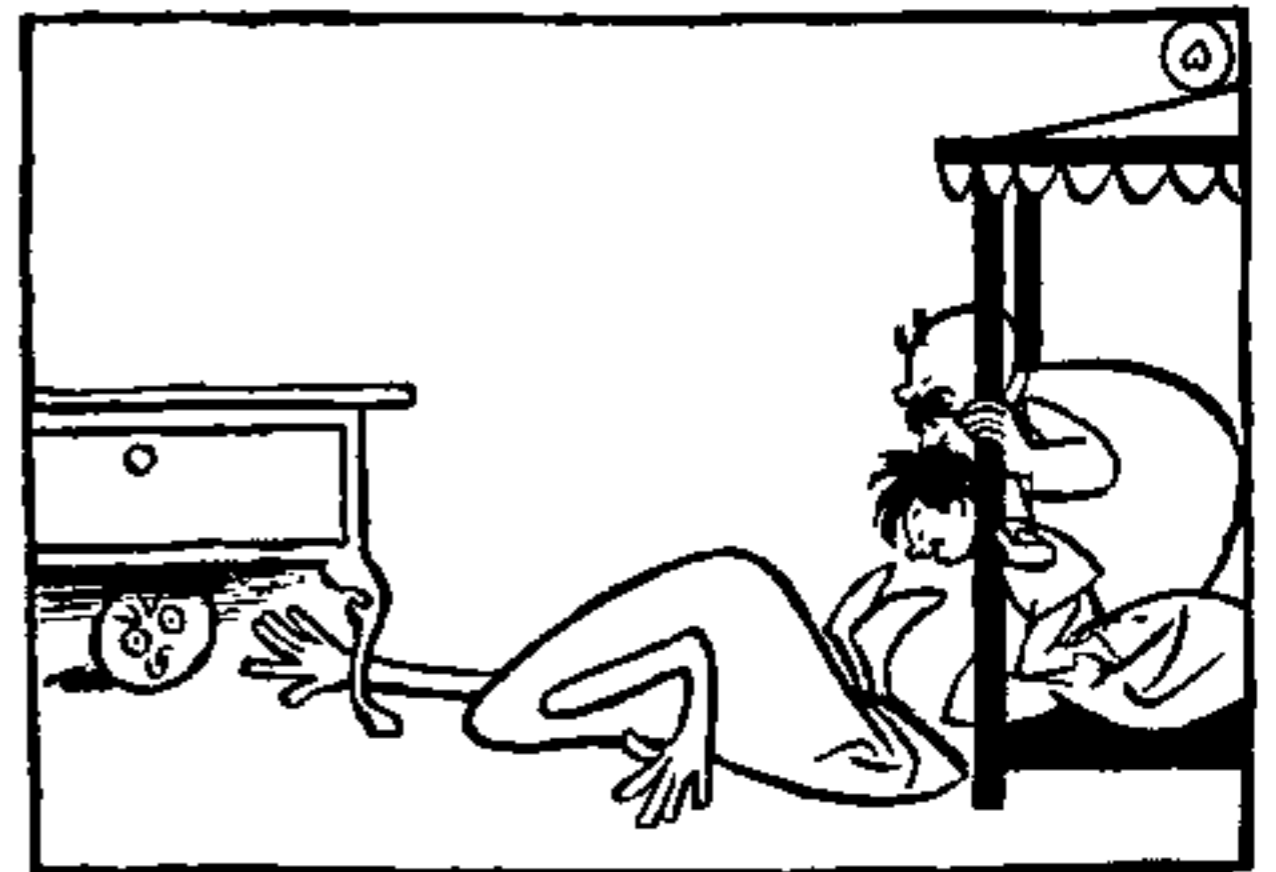
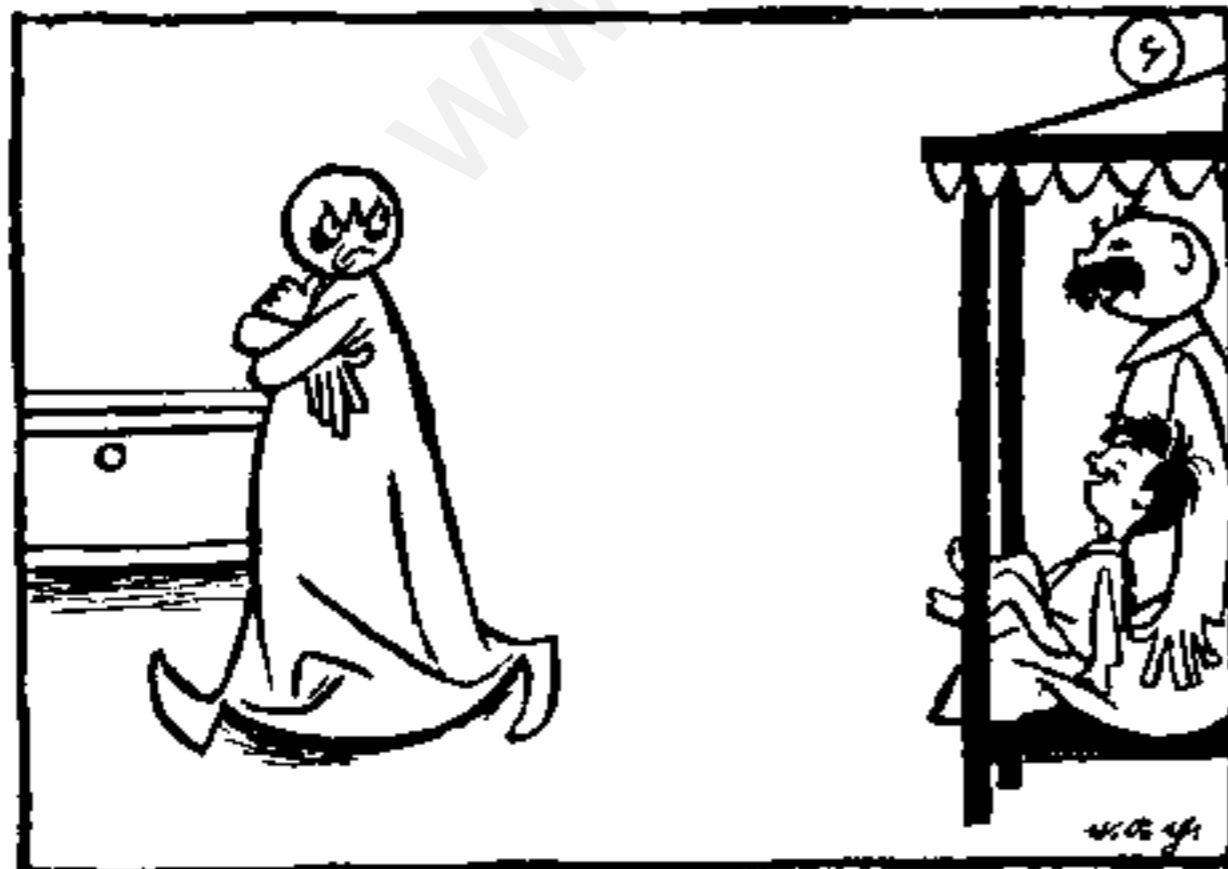
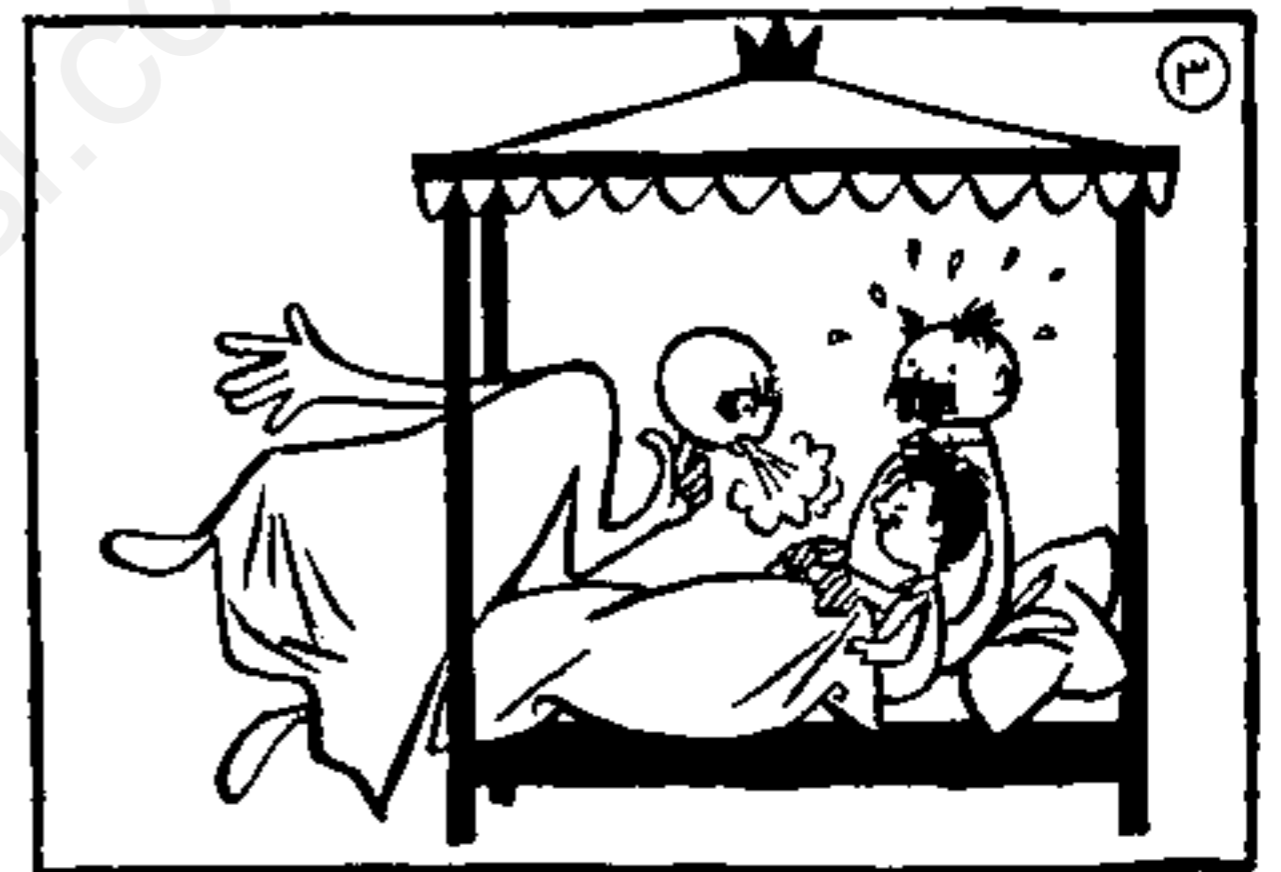
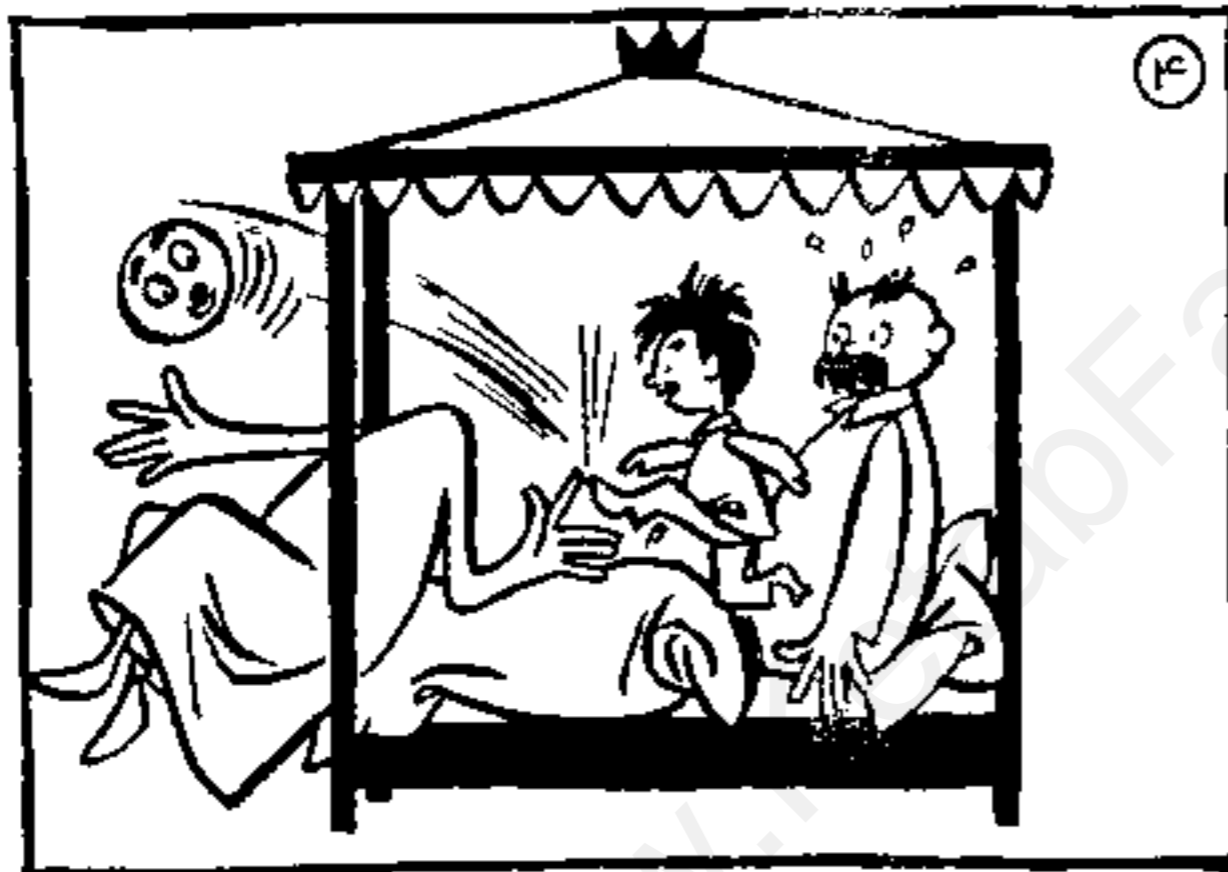
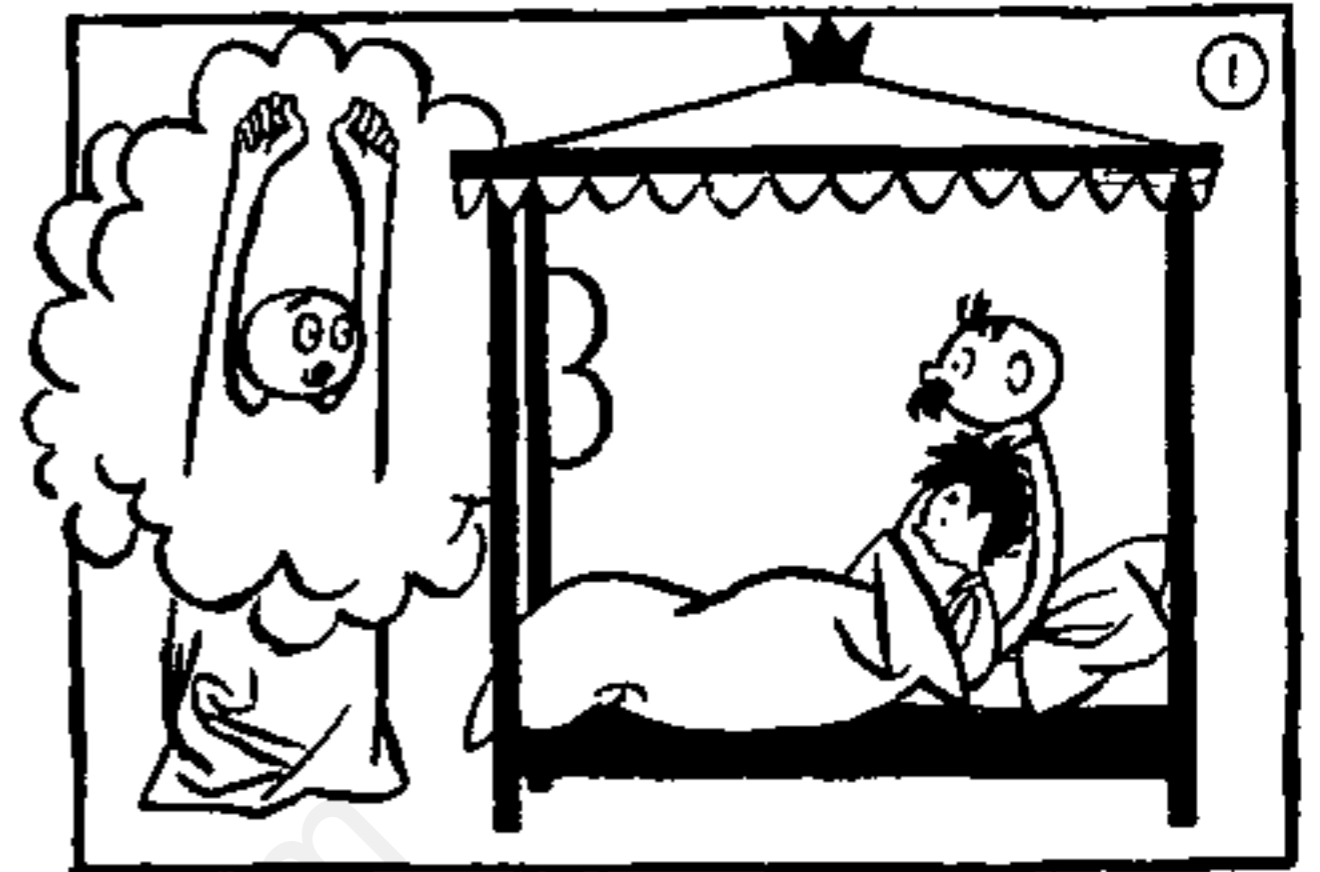
ناگهان صدایی شنیدیم. از خواب پریدیم.  
چشممان به یک روح سفیدپوش افتاد که آمده بود  
کنار تخت‌خواب ما. کارهایی می‌کرد تا ما را بترساند.  
با صدای عجیب و غریبی می‌گفت: من صاحب این  
قصرم. اگر با کارکنان و خدمتکاران قصر مهربان  
نباشید، قصرم و پولم را از شما پس می‌گیرم.

اول از خود روح ترسیدیم، نه از حرفهای او.  
ولی بعد خنده‌مان گرفت. سرِ روحِ مثلِ توپِ فوتبال  
بود. ناگهان روح سرش را با یک انگشت از تنش  
جدا کرد و آن را آورد جلو من تا مرا بترساند. بلند  
شدم و با پا محکم زدم زیر سرِ روح. سرِ روح پرید

و افتاد زیر میز.

روح بدونِ سر روی زمین می‌خزید و دنبال  
سرش می‌گشت. عاقبت، آن را پیدا کرد و روی  
سرش گذاشت. بعد هم به ما آخم کرد و راهش را  
گرفت و رفت.

من و بابام غش‌غش می‌خندیدیم. فهمیده  
بودیم که او یکی از کارکنان قصر است که خودش  
را به شکل روح درآورده است.



### تنبیه یک مردِ جنگی!

آن روز من و بابام نشستیم و فکر کردیم که در آن قصر چه بکنیم تا سرگرم بشویم. اول رفتیم و بعضی از جاهای قصر را تماشا کردیم. قصر آن قدر بزرگ بود و سوراخ و سنبه داشت که تماشای همه جایش خسته کننده بود. یک اتاق خیلی خیلی بزرگ داشت که پر از سلاحها و لباسهای جنگی بود. من و بابام توی اتاقهای قصر می دویدیم، آواز می خواندیم، و گاهی هم از آن همه بزرگی و سکوت و دیدن سلاحها و لباسهای جنگی می ترسیدیم.

عاقبت برگشتیم به اتاق خواب. بابام رفت روی آن تختخواب عجیب و غریب و معلق زد. من هم از یکی از ستونهای چوبی تختخواب بالا رفتم. ناگهان آن ستون چوبی شکست. بابام اوقاتش تلخ شد و خواست مرا تنبیه کند. من هم پا گذاشتم به فرار.

بابام یک چوب پیدا کرده بود و در به در دنبال من می گشت تا مرا با آن چوب کتک بزند. من بیدار یکی از لباسهای جنگی افتادم که توی یکی از اتاقهای خیلی خیلی بزرگ دیده

بودم. فکری کردم و رفتم و آن لباس را پوشیدم. با خیال راحت، مثل یک مرد جنگی، راه افتادم و از آن اتاق بیرون آمدم. دیدم بابام چوبی در دست دارد و پشت در آن اتاق منتظر است تا مرا بگیرد و تنبیه کند. ولی من دیگر از کتک خوردن ترسی نداشتم. لباسی که پوشیده بودم از آهن بود و سراسر بدنم را می پوشاند.